



مرگ جسم من

(فاطمہ عبیدین زادہ)



مرگ جسم من

نام کتاب : مرگ جسم
من

نویسنده : فاطمه عابدین زاده

کاری از رمان سیتی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[یدی اینستاگرام:](https://t.me/romancity)

Roman.City

به نام خدا

مرگ جسم من

نویسنده : فاطمه عابدین زاده

عضو انجمن رمان سیتی

آیدی کانال تلگرام انجمن

romancity@

🌸 مقدمه 🌸

مرگ جسم من سه گونه میمیرد :

مرگ روح_مرگ تنهایم_مرگ جسمم

مرگ روحم : شکستن غرورم

مرگ تنهای : یتیم بودنم

مرگ جسمم : دوری از دنیای دخترانم

دنیایم جسمم بامرگ همراه است ♀

اری مرگ جسم من ♀

چشامو باز کردم خانم عالی بالا سرم بودم چشامو بهم مالیدم و واضح تر دیدم

خانم عالی مدیر این یتیم خونس که من از بچه گیم اینجا بودم من بهش میگم خاله چون تنها کسیه که دارمش

خاله_ سحر هواست کجاس صدات میکنم پاشو اولین روز سرکاریت دیر میرسیا

_چشم

بلندشدم به همه دخترا صبح بخیرگفتم

همه مادخترا تویه سالن میخوابیم

رفتم بالا سر تارا

یه دختر هفت ساله چهرناز مظلوم

بوسش کردم کمی نگاهش کردم

خاله_ وایسادی که برو آماده شو

بدون حرفی رفتم به سمت دستشویی تو دستم اب پر کردم ریختم رومورتم خودم تو ایینه دیدم

یه صورت کشیده اما پر چشایی کشیده قهوه ای یه دماغی که به صورتم میومد با لب غنچه ای همه میگن چهرم معصومه

معلومه کسی که یتیمه معصومه من حتا نمیدونم چهرم به کی رفته

ازدستشوی اومدم بیرون ساک از زیرتخت اوردم بیرون یه ماتومشکی با یه شلوار معلولی مشکی پوشیدم

این لباسم از خیریه میاد

تنم کردم رفتم دفتر خانم عالی

_من دارم میرم

خاله_ سحر مواظب خودت باش بلدی گم نشی

_بله هواسم هست نگران نباشید برم دیرم میشه

خاله_ اینم ناهار حالابرو به سلامت

ظرف غذاگرفتم خدافظی کردم

_خدافظ

سرم انداختم پایین رفتم ازنگهبانی آقای سروریم خدافظی کردم بهش میگم عمو سرور

من چیجوری برم پولی ندارم که باماشین برم عیب نداره پیاد میرم بخاطر اینکه دیرنشه دویدم

فروشگاه زنجیره ای...

اره خودشه

اما اینکه بستس بغل سکوی مغازه نشستم تا بیان

چندتا دختر اومدن هواسشون به من نبود

داشتن حرف میزدن که شنیدم میگفتن

_مهران دیروز دیدم بااون ماشین خوشگلش یه دختر شیک خفنم توش بود

_پولداری همینه دیگه همه دخترام ازخداشونه بامهران باشن

_واقعا فکرکردی میاد به ماهانگه کنه انقددختر شیک پولدار دوشه که نگو

_اوه اومد هیس

سرمو برگردوندم یه پسره قدبلندهیکلی شلوار جین سورمه ای بایه لباس

مشکی یه کت سورمه ای عجب تیچی به قیافش توجه نکردم اومدم کنار ریموت زد کرکره اروم اروم بالا رفت

همه داخل فروشگاه شدن منم پشت سرشون

که یکی صداهم کرد برگشتم دیدم همون پسر

_اومدین خرید اما ماتازه باز کردیم

_من نه ازطرف خانم عالی اومدم

_اها همون دختر یتیمه

همه نگاهم کردن سرم انداختم پایین

ازطرز گفتنش ناراحت شدم

قطره اشکی ازچشام اومد زودپاکش کردم

_بامن بیا داخل اتاق

پشت سرش رفتم

دراتاقشوبازکرد پشت میزش نشست

_حساب کتاب بلدی چون من به حساب دار نیازدارم

_بله بلدم

_خوبه پس از ساعت نه تا ساعت یک

و از ساعت چهار تا نه شب یه شیفت

چهارصدتومن

سری تکون دادم یکی از دخترا صدا زد

_نگین این ببر پشت صندوق بهش یاد بده

نگین_باشه بامن بیا

با نگین رفتم پشت صندوق

نگین_بین هرکی لباس اوردهت تحویل داد به این دایره سفیده بزن که اژیرش قط شه

هرکیم کارت داشت کارت بکش حله

_بله

اما روم نشد بگم من کارت بلدنیستم بکشم من یه دختره هفده سالم توموسسه مدرسه ام میرم بلدم حساب کتاب اما کارت نه

روم نشدحرفی بزنم رفت منم شروع به کارکردن کردم خداروشکرتالان کارت ندادن

نگین_راستی بلدی کارت بکشی

_نوچ

نگین_هرکی کارت داشت بگومن میام میکشم

_باشه

ساعت دیدم یک بود همون موقع همون پسره اومد فهمیدم فامیلش مقیمی هست

همون لحظه گفت :

خسته نباشین

بچه ها کارا جمع کردن کیفمو برداشتم خدافظی کردم رفتم

فقط نگین جوابمو داد_ خدافظ

کجا برم نمیتونم برم و چهاربرگردم پولم ندارم یکم جلو تر رفتم یه پارک بود روی نیمکتی نشستم غذایی که خاله داده بود در اوردم شروع به خوردن کردم یه دختر دیدم دست مادرشو گرفته

ولی من تودلم مونده یه بار مادری دستمو بگیره ولی نگرفت تنها بی کس شدم

پارک کم کم خلوت شد کسی نبود

ظرف غذا جمع کردم پاهامو بالا نیمکت گذاشتم کیفم بغل کردم

به حوض روبه روم نگاه میکردم

من یه دختر یتیمم از اینکه مقیمی اونجوری بهم توجه گفت یتیم ناراحت شدم

دستی روشنم خورد

برگشتم دیدم

نگینه

نگین_ تو اینجایی کار میکنی سر ظهر تو پارک میدونی چقد خطرناکه دختر

_مجبور بودم

بگلم نشستم پام گذاشتم زمین

نگین_ چرا مجبور

_ راهم دور بود بخاطر همین موندم همین جا تا ساعت چهار

نگین_ ناهار خوردی

_ بله خوردم شما چی

نگین_ اره سیرم! مسیر خونمون از اینجا بود ردشدم تودیدم میمونم کنارت

_نه

گوشیش زنگ خورد جواب داد

نگین_ الوامان جونم

نه کار دارم نمیام

اره یه چیزای خوردم سیرم

باشه چشم خدافظ

اشک توچشمام جمع شد ازگفتن کلمه مادر

نگین_ چرا گریه میکنی

_هیچی

نگین_ میخوایی باهام حرف بزنی تترس مسخرت نمیکنم به کسیم نمیگم

نمیدونم چرا اما بهش اعتماد کردم شروع به گفتن کردم

_من از بچگی یتیم خونه ام

نه مادری ونه پدری من تا حالا حتا ندیدمشون عکسشونم ندارم تنها کسی که دارم مدیر موسسه اس خانم عالی

هق هقم امونم نداد سکوت کردم

نگین_ متاسفم گلم

_ساعت چند دیرمون نشه

نگین_ سه نیمه بیا بریم

دستمو گرفت باهم رفتیم

وارد فروشگاه شدیم این سری باز بود

کیفمو گذاشتم زیر پام شروع به کار کردن کردم

هوا تاریک تاریک ترمیشد خدایامن چیجوری برم موسسه

نزدیک ساعت نه بود

مقیمِ خسته نباشین

اومد پشت صندوق کشیدم کنار پولار حساب کرد

مقیمِ نه افرین خوبه

ممنون میتونم برم

مقیمِ بله

خدافضی کردم داشتم میرفتم نگین جلوموگرفت

نگین سحر چیجوری میخوای بری شبه پول داری

اره دارم باتاکسی میرم ممنون خدافض

از فروشگاه اومدم بیرون دورغ گفتم من پولی ندارم که باتاکسی برم تاتونستم دویدم

نزدیک موسسه شدم خم شدم نفس نفس میزدم

سروری سخر دخترم چرا نفس نفس میزنی

دور روبرشو نگاه کرد

نه شب بود دویدام

سروری مگه پول...! اخ امروز خانم عالی یادش رفت بهت بده

دست کرد توجیش پولی در آورد جلوم گرفت

نه عمو سرور نمیخوام

سروری بگیر دخترجون لازم میشه

دستمو رد نکن

سرم گرفتم پایین پول ازش گرفتم

ممنونم

سروری_ حالا برو داخل

سرم انداختم پایین رفتم داخل شرمنده خجالت زده شدم دستموجلوکسی دراز کردم چرامن نبایدپدیری داشته باشم که خرجیمو بده

داخل سالن خواب شدم برقاخاموش بود شام خوردن خوابیدن منم باهمون لباسا بدون سرمدا خوابیدم

حس کردم کسی سرمونوازش میکنه نوری که به چشمم خورد بیدار شدم تارا بالا سرم بود پس کاراین ورجک بوده

بغلش کردم

_ صبحت بخیر بلاخانم

تارا_ صبح توام بخیر اجی بزرگه دیروز کجا بودی دنبالش گشتم نبود

_ الهی من قریونت برم سرکار بودم

تارا_ یعنی دیگه پولدار میشی میتونی برام اسب تک شاخ بخری

_ بعله پاشوکه بایداماده شم بدو

بلندش کردم رفتم دستشو صورتمو شوستم

خانم عالی_ سحر من دیروز یادم رفت پول بدم بیا این پول واینم غذات سهم امروزت

_ ممنون ولی پول نمیخوام

خاله_ بگیر

باخمی که کرد گرفتم

خدافظی کردم رفتم

_ عمو سرور خدافظ

سروری_ خدافظ دخترم بسلامت

اما این بار باماشین رفتم

دم فروشگاه پیاده شدم وارد فروشگاه شدم

نگین_سلام برو اتاق مدیر،مدیرکارت داره

_سلام باشه

دری زدم داخل شدم

مقیمي_در ببند

در بستم نزدیک تر رفتم

_بامن کاری داشتین

مقیمي_بله من حساب کتاب کردن صد هزار تومن کمه اگه برداشتی تا شب بیار بده

با حرفش سکوت کردم تعجب

_اما شما دیروز گفتین درسته که

مقیمي_خونه حساب کتاب کردم صد هزار تومش کمه پس بهتر بیاری بدی

_من پولی برنداشتم من این کارو نمیکنم

مقیمي_توی دختر یتیم ازت بعید نیست چون مطمئنم انقد پول و ندیدی تا حالا

الانم برو فقط تا شب وقت داری بدیش

بدون حرفی رفتم به دیوار تیکه دادم شروع به گریه کردن کردم

نگین_سحر چرانشستی گریه میکنی چی شده

_درسته یتیمم اما دستم کج نیست میگه صد هزار تومن کمه من برداشتم

نگین_یه لحظه وایسا

رفت داخل اتاق

چند دقیقه بعد اومد

نگین_پاشو گریه نکن دیروز رفتی اب خوردی من کارت کشیدم یادم رفت بگم رسیدو بدم بهش

اشک هامو پاک کردم دستمو گرفت پشت صندوق وایسادم

دخترای اونجا منو یه جوری نگاه میکردن

چشمم خورد به لباسا دقت نکردم چقد قشنگن دوست داشتم یکیو داشته باشم

بیخیال حسرت هام شدم به کارم رسیدم

ساعت یک بود مقیمی اومد کنارم

مقیمی_ شب نیا فردا صبح میام دنبالت بریم جای کار داریم

_ اما چرا

مقیمی_ همین که گفتم الان مرخصین

برای جای سوال بود چرا شب نیام اما از خدام بود چون به تارا قول دادم زود پیام خدای دلشوشنید
کیفمو برداشتم سوار ماشین شدم رفتم موسسه

تا وارد شدم تارا پرید بغلم

تارا_ اجی بزرگه توکه گفتمی شب میای

_ اوم نشد دیگه الان اومدم میخوایی برم

تارا_ نه نه

خانم عالی_ سحر الان اومدی مگه فروشگاه نبود

_ چرا اما گفتم شب نرم مرخصم

خانم عالی_ اما چرا

شونه ای بالا دادم یعنی نمیدونم

خانم عالی با کار کردن من مخالف بود بالتماس قبول کردم یه بار از موسسه خارج نشدم

بیشتر بچه های اینجا پناهی پیاده کردن خانواده علا من زیاد با کسی حرف نمیزدم فقط تارا

خانم عالی_بچه ها سالن غذاخوری

_تارا برو من لباس عوض کنم بیام

تارا_باشه

رفتم لباس عوض کردم شلوار تی شرت عروسکی پوشیدم رفتم سالن برای ناهار
کنار تارا نشستم اروم اروم غذاخوردیم

تارا_اجی بزرگه بریم بازی

_الان نه تارا بخوابم بعد

تارا_باشه من میرم با بچه ها بازی کنم

ناهار خوردیم منم رفتم روتختم سعی کردم به چیزی فکر نکنم اروم بخوابم این طورم شد

خواب دیدم

تنها داخل مغازه ای هستم برای پرسید قیمت یه لباس مرده در مغازه میبندم هی نزدیکم میشه التماسش میکنم وگریه اما
فایده نداشت

تارا_اجی بزرگه تو خواب گریه میکنی

روتخت نشتم توشوک بودم این دیگه چه خوابی بود من دیدم

_نه خوبم بریم حیاط تاب بازی

بدنم میلرزید دست خودم نبود باتارا رفتیم حیاط تاب سواری

ساعت هشت بود که خاله صدامون کرد

_سالن برای شام تارا سحر بیاین

دست تارا گرفتم رفیتم

غذامون خوردیم!

تارا_من شب بغلت بخوابم

_بله چراکه نه

یه نیش خندیدی زدم
هفته ساله که یه لبخند نزدم شادی تداشتم که لبخندبز نم

تارا_ غصه ام بگو

_باشه

باهم رفتیم به سالن خواب تارا رودستم خوابید
تارا_ شروع کن اجی بزرگه

_چشم

یکی بودیکی نبود غیر از کنبدکبودهیچکس نبود
یه روز نادر شنگول منپول هپه انگول میره خرید به بچه هاش میگه
میرم خریدمیکتم میام در روکسی بازز نکنید

اقاگرگه تامیبینه مادره رفته میره درخونه میزنه تق تق
کیه کیه در میزنه درم بلندتر میزنه

اقاگرگه میگه منم منم مادر تون غذا اوردم براتون

سرمو بلندکردم دیدم تارا خوابیده بغلش کردم باهم خوابیدیم

صبح که بلند شدم زود آماده شدم تارام خواب بود بوسش کردم رفتم
دنبال خانم عالی بودم اما نبود

_عموسرور خدافظ

_بسلامت دخترم

تاخیابون رفتم دیدم یکی هی بوق میزنه برگشتم دیدم مقیمیه

تازه یادم افتاد امروزگفت نرم قراربیره جایی کار داره
تاخواستم قدمی بردارم استرس گرفتم نمیدونم چرا
مقیمی_بیاتتس نمیخورمت

طرف ماشین رفتم سوارشدم عجب ماشین باحالی داشت ادم توراحت بود
_کجا قراربریم

مقیمي_ اولاً سلام دوما بازار برای گرفتن جنس اینا

سکوت کردم

دم یه پاساژبزرگ نگه داشت

مقیمي_ پیاده شو

ازماشین پیاده شدم

پشت سرش راه افتادم

مقیمي_چقداروم میای بیا دیگه

داخل یه مغازه رفت به فروشنده دست داد

فروشنده_ به اقامهران این ورا کم پیدا شدی

مهران_ خودت کم پیدای چه خبر

فروشنده چشمش خورد به من

_سلام

فروشنده_ سلام خوش اومدین

درگوش مقیمی گفت

فروشنده_ توکه دخترشیک پولدار تور میگردی اینکه هر چندخوشگله ولی بچس

من شنیدم اخی کردم خودمو با لباسا سرگرم کردم

چشمم خورد به یه لباس پولکی مشکی قرمز خیلی خوشگل بود

مقیمي_ خوشت اومده بردار از حقوقت کم میکنم رضا این رضا سایز این داری

فروشنده_ هیکلش که خوبه اندازش میشه میخوای بیوش

اخی کردم گفتم :

_نه ممنونم

سرم انداختم پایین از مغازه خارج شدم دم ماشین وایسادم

چنددقیقه بعد اومد دستش جعبه بود

در ماشین زد نشستم

جعبه گرفتم سمتم

مهران_بگیرش

_این چیه

مهران_کاغذباتله لباسه دیگه

_نه من نمیخواهم جنس هاروگرفتم

مهران_اینو بگیر شب مهمونی دعوتیم اینم میپوشی توام میبرم پیش ساناز تادرستت کنه

_چی نه ممنون من خودم میبرم

مهران_تترس نگیرم هست

_اما نه خانم عالی

مهران_من باهاش هماهنگ کردن چقدحرف میزنی تو اه

دیگه ساکت شدم

سحر : ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد تو سکوت ب رو ب رو نگاه میکردم تو فکر بودم که با توقف ماشین ب اطراف نگاه کردم

مهران : برو ب این ساختمون طبقه اول بگو با ساناز کار داری بگو از طرف مهرانی خودش میدونه چیکار کنه

سحر: ولی...

مهران : ولی و اما نداره راه بیفت برو دوساعت دیگه میام دنبالت

سحر : با دادی که مهران زد از ماشین پیاده شدم ب طرف ارایشگاه قدم برداشتم...چند قدم برداشتم که بوق زد ب سمتش برگشتم با دست اساره کرد برم نزدیک ...
راه رفته رو برگشتم

مهران : اونجا سوتی ندی...حرفه اضافی هم نمیزنی افتاد

سحر : اصلا من ارایشگاه چرا باید برم

مهران : چون من میگم حالا هم برم

سحر : پوووووف خداحافظ...عجب گیری کردم خدا این کی بود انداختی گیر من بدبخت

سحر : رفتم طبقه اول زنگ رو زدم.....ی خانم خوش هیکل در رو باز کرد ولی فکر کنم دست میزد ب صورتش تا مچ دستم تو کرم و رنگ فرو میرفت لامصب هرچی کرم بود خالی کرده رو صورتش

ساناز : بفرما خانم.....خانم.....نخوری منو..هوووو عمو حواست کجاست

سحر : ببخشید واقعا....با ساناز خانمکار دارم

ساناز : بفرما

سحر : شما ساناز هستید ؟

ساناز : مشکلی داری....از چهره من خوشت نیومده بگو

سحر : نه نه شرمنده.....من از طرف آقای مقیمی امدم مهران مقیمی...با پوزخند گفت :

ساناز : پس صید جدید تویی

سحر : یعنی چی

ساناز : چی یعنی چی...خودت بهتر میدونی...مهران خیلی خوش سلیقه است ولی این دفعه نووچ چنگی ب دل نمیزنه

سحر : چی میگي خانم محترم درست حرف بزن

ساناز : اوووچه زود عصبی میشه...خوب حقیقته

سحر: منظورت چیه

ساناز : منو گیر اوردی ...یا فکر کردی من خرم یا هالوتو نمیدونی چیزی

سحر : من که چیزی نمیدونم

ساناز : ببین خانم کوچولو من صد تا مثل تو رو تشنه میبرم لبه چشمه تشنه برمیگردونمحالا هم حرف زیادی ممنوع بشین
ارایشت کنم زودتر الان

مهران میاد حوصله ندارم با مهران در بیوفتم ...پاچه منو هم بخاطر تو بگیره
دبشین تا صورتت رو اصصلاح کنم

سحر : نه ب صورتم دست نزن فقط ی ارایش ملایم

ساناز : خدا بخیر کنه ...اینو از کدوم دهاتی اورده ...بشین ببینم

سحر : میتونم قبلش ی تلفن بزنم

ساناز : اونجاست فقط زودتر

سحر : به طرف گوشه سالن رفتم ی میز کار خیلی شیک و بزرگ ب رنگ قهوه ای بود تلفن رو برداشتم ب خاله زنگ زدم
ی بوقدو بوقسه بوق....چهار بوقجواب بده دیگه اهشش بوق

خاله : بله بفرمایید

سحر: سلام خاله خوبی منم سحر

خاله : سلام سحر جان خوبی عزیزم کجایی اتفاقی افتاده

سحر : نه خاله جون نگران نباش فقط زنگ زدم بپرسم اقای مقیمی در رابطه با مهمونی امشب با شما حرف زده

خاله : اره دخترم من اجازه دادم نگران نباشفقط نگفتی کجایی

سحر : والا خاله اقایی مقیمی من به اسرار فرستاده ارایشگاه

خاله : کجایی

سحر : ارایشگاه البته من هنوز اجازه ندادم ب صورتم دست بزنه تا شما اهازه بدی

خاله : تو صبر کن من چند دقیقه دیگه باهات تماس میگیرم

سحر : چشم

ساناز : تموم شد ..

سحر : یه چند لحظه منتظر تلفنم

ساناز : زودتر منن بیکار نیستم...مشرتی دارم...دختره فکر کرده من هالو هستم

راوی **

سحر تصمیم گرفت با خانم عالی تماس بگیره ترسید مهران دروغ گفته باشه
پس از ساناز اجازه گرفت تلفن بزنه
بعد تماس با خانم عالی و توضیح شرایط
خانم عالی ازش خواست تا دست نگه داره تا باهاش تماس بگیره....خانم عالی
با مهران تماس گرفت و دلیل کارش رو پرسید که مهران گفت

مهران : بخاطر خود سحر بود دوست نداشتم جلو بقیه ناراحت باشه و سرافکنده

خانم عالی: ممنون اقای میمی شما لطف کردی سحر دختر خیلی حساسی هستش

مهران : خواهش میکنم....ولی ی سوال...شما از کجا متوجه شدید که سحر خانم ارایشگاه هستن

خانم عالی : سحر با من تماس گرفت اجازه بگیره

مهران : ولی من بهش گفته بودم شما اجازه دادید

سحر : اینطوری خیال خودش راحت تره

مهران : اوکی مشکلی نیست با اجازه من قطع کنم سرم ی کم شلوغه

خانم عالی: خواهش...شرمنده مزاحم شرم

مهران : خواهش میکنم...با اجازه ..

خانم عالی : خواهش میکنم بسلامت

بعد قطع کردن تماس ب شماره ای که سحر باهاش تماس گرفته بود زنگ زد که سحر جواب داد

سحر : بله ..

خاله : سحر جان خانم عالی هستم

سحر : بله خاله بفرما

خاله : برو با خیال راحت ارایش کن

سحر : ولی خاله...

خاله : ولی و اما و اگر نداریم ..برو بسلامت مراقب خودت باش فقط زودم بیا موسسه

سحر : چشم خاله ..فعلا خداحافظ

خاله : خداحافظ

سحر : بعد تموم شدن حرفم به طرف ساناز رفتم

ساناز : بلاخره تشریف آوردی زحمت کشیدی ..بشین زود باش یه دنیا کار دارم

سحر : با اخم و صدای دستورش ...نشستم دقیقا دو ساعت زیر دستش بودم بعد دوساعت که اعصابم خورد شده بود از اینکه نمیتونستم ورجه وورجه نمیتونم بکنم کارش تموم شد

ساناز : لباست کجاست

سحر : اونجاست رومندلی

ساناز : پاشو زود باش بیوش الان مهران میاد

سحر – رفتم سمت کاور لباس ...لباس رو به کمک شاگرد ساناز پوشیدم بعد رفتم طرف ایینه از دیدن خودم شوکه شدم این منم چقدر تغییر کردمیه لحظه از تو ایته چشم خورد به ساناز که با پوزخند منو نگاه میکرد ...اهمیت ندادم دوباره خودم رو برانداز کردم که متوجه ابروهام شده با عصبانیت برگشتم سمتش

سحر: مگه نگفتم به ابروها دست نزن

ساناز : به ابروهای دست نازم پشت کوهی محو ابروی زدم... خیال نداشتی که با اون چمن زار ارایش اینقدر خوب در بیاد

سحر : ممنون ... واقعا عالی شده

ساناز : البته کار من عالی وگرنه چهره تو تعریفی نداره

سحر : بهم خیلی بر خورد واقعا ... گفتم ... ولی ادم باید چهرش خوب باشه که با ارایش زیباتر بشه ... کسانی هم هستن با دنیا ارایش ولی قده ی ارزن هم زیبا نمیشن که هیچ اگه دست ب صورتشون هم بزنی تا مچ دستت تو کرم و رنگ فرو میره ... اخماش بدجور تو هم رفت ... تیرم به هدف خورد فهمید منظورم خودشه ... پوزخندی زدم ... که گوشیش زنگ خورد نگاهی کرد گفت

ساناز : مهران پایین منتظره بهتره بری

سحر : ممنون بابت زحمتتون با اجازه خداحافظ

ساناز : سلامت دختره دهاتی فکر کرده کیه ببشعور احمق ... تو هم مثل بقیه ی زیر خوابی بیشتر که نیستی ...

مهران : حال این دختر رو باید بگیرم زنگ زده ب خانم عالی که چی بشه دختره پرررو

مهران : تو افکار خودم برای سحر داشتم خط و نشون میکشیدم که با دیدن سحر هنگ کردم باورم نمیشد که این همون سحر باشه تو دلش کلی سحر رو تحسین کرد بخاطر این همه زیبایی...

سحر : از پله ها پایین امد قیل اینکه مهران متوجه بشه سحر امده سحر محو تماشایی مهران بود که یه کت و شلوار مشکی به همراه یه پیرهن سفید و پایون موهای سرش رو به حالت خیلی قشنگی بالا زده بود

مهران : نخوری منو ... راه بیفت دیره

سحر : اووف باز سوتی دادم سر به زیر راه افتادم و سوار ماشین شدم

تو راه اینقدر تو فکر بودم که اصلا حواسم نبود که مهران چه اهنگی گوش میده بدجوری احساس تنهایی و غریبی میکردم ... چی میشد منم ی زندگی راحت داشتم که اینقدر تحقیر نمیشدم خدا جون آخه چرا من بنده ات رو نمیبینی

دلم مادرم رو میخواد مادرررر ... هه مادری که حتی منو نخواست خدا جان نوکرتم بازم شکرته خاله رو دارم

سحرررر ****

بعد نیم ساعت رسیدیم ب یک باغ خیلی بزرگ و زیبا در حیاط با ی دستگاہ کوچک توسط مهران باز شد تو فیلم ها دیده بودم ولی از نزدیک ن برای اولین بار بود میدیدم وقتی وارد باغ شدیم محو زیبایی باغ شدم پر از دخترهای سر ب فلک کشیده پراز گل و گیاه ب طرز زیبایی باغ رو ریسه کشیده بودن لامپ های توپی شکل که هر کدوم ب یک رنگ بود میزو صندلی با صدای مهران که گفت

مهران : از این طرف

سحر : همین طور که به طرف عمارت میرفتم ب رقص مسخره دختر و پسرهای وسط پیست نگاه میکردم که دخترها به صورت ناچوری لباس های کوتاه و باز پوشیده بودن تمام بدنشون رو نمایش گذاشته بودن برای اقایون اوف اقایونم که نابودی نمیکردن با لذت خودشون رو به خانم ها میچسبندن اصلا براشون مهم نبود

با ضربه ای که به صورتم خورد

اخ بلندی گفتم

سربالا اوردم که دیدم تو بغل مهران هستم... دست پاچه عقب امدم گفتم ببخشید

مهران : کوری مگه بجای دید زدن مردم جلو پات رو نگاه کن برو لباست رو عوض کن ببرمت پیش نگین باید برم پیش مهمون ها تا اینجا هم کلی دیرکردم بخاطر جنابالی

سحر : با حرص ب طرف اتاق رفتم... پسره بیشعور انگار من بهش گفتم

منو ببر ارایشگاه خوبه اون اسرار کرد تا رفتم... احمق... ماتتو رو از تنم در اوردم رفتم جلو آینه خودم رو نگاه کردم ی تونیک قرمز مشکی تنم بود که بلندیش تا نزدیک زانو بود روی سینه بصورت زیبایی کار شده بود که جلوه قشنگی بهش داده بودی ساپورت مشکی کلفت هم پام کردم که پاعام دیده نشه بعد شالم رو سرم کردم خوبه حالا شالم مشکی بود ب لباسم می امد... از اتاق بیرون امد که مهران رو دیدم یه لیوان دستش در حال خوردن با یه نفر حرف میزنه فکر کنم اب البالو باشه اوف دلم ی چیز خنک میخواد بزار بعد میخورم....

مهران که متوجه حضور من شد گفت

مهران : یه کم بیشتر میموندی تو رو خدا خجالت نکش اصلا ما دربست در خدمت شما هستیم

سحر : منم با کمال پروی گفتم.... مگه من گفتم اینجا بایستی اخیه...

مهران : عجب روی داری تو دختر بجای تشکر کردنه

سحر : دلیلی برای تشکر نمیبینم چون خودت خواستی بمونی نه من

مهران : راه بیوفت کمتر حرف بزنی دختر اعصاب منو بهم نریز زود باش

سحر: پسره از خود رازی

خود درگیری داره بابا! خوله

خدا بجای این همه پول باید بهش عقل میداد

پشت سرش رفتم طرف حیاط

رفتم طرف میز نگین که با دیدن مهران بلند شد سلام کرد و باهاش دست داد

منو نگاه کرد وای سحر تو هستی دختر چقدر خوشگل شدی

رفتم نزدیکش سلام دادم گفتم نه اینکه تو زشت شدی بخاطر همین

مهران : من میرم شما هم راحت همدیگه رو تحویل بگیرید بیشتر همدونه زیر بغل هم بزارید باشه

نگین : گم شو بابا ... مسخره

مهران : نگین شنیدم

نگین : گفتم که بشنوی دیگه حالا زودتر شرت رو کم کن پسر

سحر : بعد رفتن مهران کنار سحر نشستم که گفت :

نگین : سحر عجب جیگری شدی دختر تو ادم دوست داره درسته بخوره تو رو

سحر : وا مگه ادم خور شدی

نگین : والا تو اینقدر خوشگل شدی که همه چشمشون به تو هستش

سحر : نه بابا خیالاتی شدی

نگین : باشه فقط نگاه کن ببین چندتا درخواست رقص بهت میشه

نگین : سحر میایی بریم برقصیم ... دلم رقص میخواد

سحر : نه من نمیرقصم تو برو

نگین : نه تو تنها میشی ولش بعد میرقصم

سحر : بدون حرف به پیست رقص نگاه میکردم که با احساس درد تو پهلوام به طرف نگین برگشتم دیدم با ارنج زده به پهلوام وقتی حالت منو دید خندش گرفت به طرفی اشاره کرد برگشتم دیدم یه مرد قد بلند و هیکلی و خوشگل رو به روی من ایستاده وقتی دید تازه متوجه حضورش شدم گفتم

افتخار یه رقص دو نفر رو میدید

سحر : شرمنده من اهل رقص نیستم

باشه با اجازه

سحر : سلامت

نگین : دختره دیونه چرا رد کردی

سحر : مگه قراره قبول کنم

نگین : چی بگم .حالا این اولی بود تازه تحمل کن

سحر : نگین من از اینجور مهمونی ها خوشم نمیاد میخوام برگردم

نگین : ولی اینطوری اقای مقلمی ناراحت میشه

سحر : ولی من دوس دارم برم

نگین : باشه رو لباست رو بپوش من برات ماشین میگیرم از آژانس

سحر : ممنون

سحر : وقتی از جلویی مهران رد میشدم سنگینی نگاهش رو حس میکردم ولی توجهی نکردم رفتم داخل عمارت از خدمه لباسم رو خواستم ولی گفت اگه میشه از اتاق بردار وارد اتاق شدم همین ماتتو رو برداشتم در با صدایی وحشتناکی باز شد و به دیوار خورد مهران تکیه به چهار چوب در زده بود و منو تماشا میکرد به طرفم

از ترس عقب عقب میرفتم خیلی ترسیده بودم وحشت داشتم میخواستم زودتر از این جهنم فرار کنم به دیوار برخورد کردم مهران نزدیکم شد حاله از این نزدیکی و بوی مشروب بهم میخورد به حرف امد و گفت

مهران : خیلی خوشگل شدی ادم رو به وسوسه میندازه

سحر : تا امدم ازش خواهش کنم دست از سرم برداره که لبهاش رو روی لبهام گذاشت با حرص میبوسید و گاز های ریز میگرفتهرچی دست و پا میزدم برای رهایی فایده نداشتدست از بوسیدن من کشید و دستش رو نوازش وار روی بدنم میکشید تمام بدنم یخ کرده بود با تمام وجود جیغ زدم

با تمام وجودم به مهران التماس میکردم که دست از سرم برداره ولی بی فایده بود مهران انقدر مست بود که چیزی متوجه نمیشد با یه حرکت تمام لباس های تن سحر رو جدا کرد و بعد.....

نگین : پسره بیشعور چیکار کردی ...اخره این رسم امانت داری ...والای خدای من الان میخوای چیکار کنی ...اگه خاله بفهمه چی

مهران : بخدا نفهمیدم نگین چیکار کردم ...چیکار کنم بیچاره شدم ...حق نداری ب مادرم حرفی بزنی حق نداری فهمیدی

نگین : بعد تو دردرس افتادی احمق جون بددد ...

نگین : سحر ..سحر جون ...خاک تو سرت کنن مهران دختر از هوش رفته گم شو لباس بیپوش پسره احمق فقط بلده گند بالا
بیاره

سحر...سحرپاشو عزیزم پاشو

مهران : کمکش کن جمع جورش کن بعد باهش حرف بزنی هرچقدر بخواد بهش میدم اینقدر بهش میدم که تا آخر عمرش تو
رفاه باشه فقط باید دهنش رو ببندد و دردرس در دست نکنه باهش حرف بزنی
نباید ب کسی حرفی بزنی ...ب هیچ کس فهمیدی نگین

نگین: خفه شو مهران فقط خفه شو گند زدی حالا برای من درستور هم میدی ..گم شو بیرون از اتاق زودباش

راوی **

سحر ب کمک نگین لباس پوشید و از اون عمارت نفرین شده بیرون امد و بطرف ماشین نگین رفت و سوار ماشین شد تو کل
راه ساکت بود و بی صدا اشک ریخت فقط وقتی رسیدن موسسه بدون حرفی پیاده شد و ب داخل موسسه رفت ...
همه خواب بودن رفت کنار پنجره نشست و ب حال خودش گریه کرد اینقدر گریه کرد که دیگه حال نداشت ی مسکن خورد و
رفت حمام اینقدر خودش رو زیر دوش شست که پوست لطیف بدنش زخم شد ولی باز بیخیال نمیشد احساس میکرد هنوز
تمیز نشده ...جای دستهای مهران رو روی بدنش حس میکرد با صدای بلند گریه میکرد بعد یک ساعت از حمام بیرون امد و
لباسی پوشید و کنار پنجره نشست و ب بیرون خیره شد هوا روشن شده بود کم کم همه بیدار شدن خانم عالی ب اتاق بچه ها
رفت کنار سحر ایستاد و سحر رو صدا زد

خانم عادی : سحر جان پاشو خانمی دیرت میشه هنوز آماده نشدی

سحر : سلام خاله ...من دیگه نمیرم سرکار

خاله : سلام ب روی ماهت دخترم ...چرا

سحر : دوس ندارم

خاله : سحر متو نگاه کن ...سحر خانم ...چی شده

سحر : هیچی خاله جون بیخیال

خانم عالی هرچی پرسید که چی شده سحر جواب نداد خانم عالی هم تصمیمی گرفت با مهران مقیمی تماس بگیره شاید اون
بدونه سحر چشه ...ب طرف دفتر کارش رفت پشت میز نشست و مشغول زنگ زدن ب مهران شدی بوقدو بوقسه
بوقجواب چرا نمیده ...شیش بوقموقع قطع کردن مهران جواب داد ...

مهران : بله بفرمایید

خانم عالی : سلام اقایم مقیمی عالی هستم بجا اوردید

مهران : بله بفرمایید

خانم عالی : شرمنده مزاحم شدم ... ولی الان امدم دیدم سحر اصلا حالش خوب نیست حرفی هم نمیزنه بخاطر همین با شما تماس گرفتم میخواستم بدونم دیشب اتفاقی افتاده

مهران : با ترس و صدای لرزون گفت : ن ... ن هیچ اتفاقی ... دیشب که خوب بود والا

خانم عالی : باشه ممنون شرمنده مزاحم شدم ... باید از خودش بپرسم باید بفهمم چی شده

مهران : خواهش میکنم با اجازه خداحافظ

خانم عالی : خداحافظ ... گوشی رو قطع کرد فکر کرد حتما دیشب چیزی یا کسی بهش حرفی زده که اینطوری شده اخه سحر دختر حساسی هستش

مهران : تو دفتر کارش نشسته بود منتظر نگین بود ولی نیومده بود اعصابش داغون بود که گوشیش زنگ خورد با دیدن مخاطب رنگ از روش پرید خانم مقیمی بود ... حتما فهمیده با ترس جواب داد ولی وقتی دید خانم مقیمی تماس گرفته علت ناراحتی سحر رو پرسه گفت نمیدونه تماس رو قطع کرد و با نگین تماس گرفت ولی جواب نداد باز تصمیم گرفت بره خونه خالش بهترین کار بود بعد سپردن فروشگاه ب بچه ها پیاده ب طرف خونه خالش رفت که نزدیک محل کارش بود ب سمت ایفون رفت و زنگ رو فشار داد ...

خاله : مهران جان تویی مادر خوبی بیا داخل عزیزم

مهران: سلام خاله منم تصمیمم دارم پیام داخل اگه در رو باز کنید از رو دیوار که نمیتونم پیام

خاله : ای وای خدا مرگم بده حواسم نبود بفرما

مهران : بعد در با صدای تیک باز شد و وارد حیاط کوچیک ولی با صفایی خونه خاله شدم همیشه عاشق این خونه بودم بخاطر صفا و صمیمیتش وارد خونه شدم خاله ب استقبالم امد

مهران : سلام خاله جون خوبی

خاله: سلام پسر گلم خوبی چه عجب یاد خاله ات افتادی

مهران : من همیشه ب یادتون هستم حالتون رو از نگین میپرسم خاله جون

خاله : سلامت باشی پسر م

مهران : خاله نگین کجاست... سرکار هم نیومده تلفن جواب نمیده... کار واجبی باهاش دارم

خاله : تو اتاقشه نمیدونم چشمه اصلا اعصاب نداره حالش خوب نیست منم زیاد ب پر و پاش نیچییدم که راحت باشه

مهران : من میرم سراغش ببینم چشمه

خاله : باشه فقط مراقب باش مثل دفع پیش با سر شکسته برنگردی

مهران : ن مراقب هستم... مهران رفت پشت در اتاق نگین در زد... نگین... نگین... نگین جواب بده کارت دارم... خودت خواستی... در رو بی هوا باز در که باعث شد..

نگین : هووو چه خبرته مگه طویله است اینجا گم شو بیرون پسره احمق

مهران : نگین پاشو کارت دارم

نگین : چیکار گندی که دیشب زدی کم بود دیگه چیکاری مونده نکرده باشی

مهران : وقتی دید که نگین در حال جیغ و داد هستش با دست جلوی دهن نگین رو گرفت و گفت خفه شو نگین خاله بیرونه اگه متوجه بشه دچار دردسر میشم بعد من میدونم و تو... فهمیدی
حالا هم زود حاضر بشو بیا پایین من تو ماشین منتظرت هستم کارت دارم

نگین : با چشم ب دست مهران که رو دهنش بود اشاره کرد... مهران دستش رو برداشت رفت بیرون..... پسره احمق بیشعور... حالا واسه من دستور میده

زودبیا پایین... اینقدر بمون علف زیر پات سبز بشه

مهران : نگین تا ۵ دقیقه دیگه پایین نباشی من میدونم و تو

نگین : سر حاضر شد و با مادرش خداحافظی کرد و رفت پایین.. در ماشین رو باز کرد سوار شد..... خوب میشنوم

مهران : خانم عالی تماس گرفته بود

نگین : خوب خیال داری با این دست گلی که تو اب دادی چیکار کنن

مهران : خفه شو حرفم رو بزمن ساکت باش... زنگ زد گفت امدم موسسه سحر حالش خوب نیست دیشب اتفاقی افتاده منم گفتم ن

نگین : هه ن چه اتفاقی فقط ی ادم دیونه مست ب بچه اش تجاوز کرد هیچی نشده

مهران : کلافه دستش رو تو موهای سرش کشید...گفت میدونم کارم اشتباه بوده ولی خودم هم نمیدونم چیکار کردم اصلا هیچی متوجه نشدم.....حالا هم از تو میخوام بری پیش سحر باهش حرف بزنی ب کسی چیزی نگه هر چقدر بخواد بهش میدم اینقدر میدم که تو اسایش زندگی کنه فقط ساکت باشه همین

خیلی روداری الان من به خانم عالی چی بگم

مهراننمیدونم نمیدونم فقط اونی که گفتم انجام بده

تا موسسه حرفی نزدیم رفتیم

مهران_من اینجاوای میسم تو برو

توگندبزن من جمع کنم خب

مهراننگین لال شو فقط اونی که گفتم انجام بده

چپ چب نگاهش کردم ازماشین پیاده شدمدرمحکم کوبیدم

وارد موسسه شدم وارد اتاق مدیر شدم

سلام

خانم عالیسلام حلال زاده الان میخواستم زنگ بزنی بهت

خیره

خانم عالیوالا سحر از اون جشن اومده نه غذا میخوره نه حرفی میزنه چیزی شده

نه منم اومدم بهش سر بزنی مثلآ دوستتم

خانم عالیخوب کردی بامن که حرف نمیزنه توحروف بزنی ببین چیزی میگه

چشم الان کجاس

خانم عالیداخل نماز خونس اخر سالنه

_ممنون

رفتم اخرسالن در نماز خونه باز کردم

کنجدر کرده بودگوشه دیوار نماز خونه به یه جانگه میکرد فقط دلم بر اش سوخت خدابگم چیکارت نکنه مهران بااین دختر معصوم
چیکار داشتی

رفتم نزدیکتر متوجه ور دم نشده انگار

دستمو گذاشتم روشنش

سرشوبرگردوند فقط نگام کردم

خو دم شرمنده شدم بغلش نشتم

_سحر من واقعا عذرمیخوام نمیدونم چی بگم خودم شرمندم

_سکوت

_سحر حرفی بزنی نمیدونم چیجوری حرفی که مهران زده بهت بگم

گفته.....زندگی رفاهی میده بهت چیزی کم نداشته باشی اون شب مست بوده دست خودش نبودم میدونم چیزی درست
نمیشه اما ...

صدا در اومد برگشتم دیدم اینکه خانم عالیه

دستام میلرزید

نزدیک تر شد

نگین_شماکی اومدین

خانم عالی_مهران کجاس

چشاش قرمز شده بودتپه تت جواب دادم

_اون دم دوواپساده

بدون حرفی رفتم بغل سحر نشستم نمیدونستم باید چیکار کنم چی میشه

#زبان مهران

خدایا چی شدیعنی عجب غلطی کردم درموسسه دیدم خانم عالی داره میاد نزدیکم درماشین بازکرد

خانم عالی پیاده شو یالا

_چرا

خانم عالی میگم پیاده شو بامن بیا

پیاده شدم درماشینوقفل کردم باهانش رفتم

در یه اتاقی بازکردکه فکرکنم نمازخونس

چشمم خوردبه سحر گوشه ای نشسته فقط یه جانگه میکرد

رفتم جلو تر

#زبان نگین

دیدم بامهران اومدن درنمازخونم قفل کرد

خانم عالی بدجورعصبی بود

خانم عالی زانو بزنجو پای سحر

هنگ کردم بودم

مهران زانو زد ولی سحرحتا نگاهش نکرد

خانم عالی بگو ببخشید بگو غلط کردم

مهران ببخشید

خانم عالی نه چیزی درست شده جوابمو بده چیزی درست شد برگشت به حالت قبل سحر چیزیه به دست آورد

مهران بلندشده

عالی باسلی که به مهران زد فقط لبموگازمیگرفتم

مهران این کارشون و بی جواب نمیزاره مطمئنم

مهران : سحر تو رو خدا منو نگاه کن ...د لعنتی من اگه حالت عادی بود طرف تو نمیومدمنگین تو ی چیزی بگو ..

نگین : من چی بگم ...بخاطر کار تو باید پیش اینا هم سرم پایین باشهبهش بگم ایراد نداره اتفاقه زندگیت و باختی تو ی شب با دنیا دختریت خداحافظی کردی بدون اینکه عروس بشی ..

نگین : اخه من چی بهش بگم مهران بگم بیا بهت پول میدیم تو خفه بشو حرف زن.... تو جامعه ای که هرکس از راه میرسه به هر نحوی بخاطر شراپش یه جور بهش ضربه میزنه ...خیلی خود خواهی مهران خیلی

مهران : با دندون های به هم فشرده و

چشم های به خون نشسته بخاطر حرف های که شنیده به طرف نگین رفت دادی زدی گفت :

نگین خفه شو..فقط خفه شو فهمیدی

این که لال شده حرف نمیزنه ...پس اون زن از کجا فهمید هاتو بهش گفتی .

اره کار تو هستش ممن احمقو بگو امدم از کی کمک بگیرم خدا

نگین : اول از این من حرفی نزدم خانم عالی پشت در ایستاده بود حرفای منو شنیده

دوم از این : تو لیاقت کمک نداری

منو بگو امدم اینجا تو باید

ادم بشی فکر کردی چه خبره ها!!!

هر غلطی دوس داری میکنی پسره مغرور

چون پول داری هر کاری میتونی بکنی ن جوونم ی کم بزرگ بشو

من میرم خودت میدونی و گندی که زدی

نگین به طرف در نماز خونه رفت برای

رفتن ولی هنگام خروج خانم عالی وارد شد و گفت

خانم عالی : کجا بسلامتی نگین خانم

نگین : من میرم دیگه فکر نکنم دیگه کاری باشه

خانم عالی : اشتباه میکنی شما هم اینجا میمونی تا تکلیف روشن بشه

من زنگ زدم سرهنگ بیاد اینجا همراه حاجی مقیمی

بیاد گل پسرش رو ببینه

دختر بدبخت منو هم ببین این بچه ها همه بچه های من هستن به هیچ کس اجازه نمیدم تحقیرشون کنه

مهران : با شنیدن حرف های خانم عالی کنار دیوار نشست و دستش رو به سر گرفت و سرش رو به دیوار میزد و زیر لب خودش و اون شب لعنتی رو لعنت میفرستاد که باعث شده این اتفاقا بیفته

نگین : ولی خانم عالی من چرا باید بمونم

خانم عالی : چون شما شاهد ماجرا هستی

مهران : نور امیددی ب دلش افتاد که آگه نگین شهادت نده از این ماجرا خلاص میشه ب نگین نگاه کرد و سرش رو ب چپ و راست حرکت داد که شهادت نده ولی در کمال نا باوری نگین گفت

نگین : چشم میمونم تا حاج اقا بیاد بعد میرم نمیتونم سحر رو تو این حال ببینم

مهران : اون لحظه آگه خانم عالی اونجا نبود گردن نگین رو خورد میکردم دختره احمق ... بلای ب سرت بیارم که تا عمر داری یادته بمونه صبر کن

خانم عالی : سحر سحر جان دختر خوشگلم .. ی چیزی بگو دختر خوشگلم آخه تو چرا اینطوری شدی مادر الهی ممن پیش مرگت بشم

خانم عالی نگاهی با خشم ب مهران انداخت و گفت : با دقت نگاه کن ببین چه دسته گلی ب اب دادی

مهران : سرش رو پایین انداخت واقعا از اینکه سحر ب این روز در آمده ناراحت بود ولی نمیدونست چیکار باید کنه

خانم عالی : بهتره برای من شکل مظلوم ب خودت ننگیری من دست ب هر کاری میزنم تا تو مجازات بشی ... همون لحظه صدای در امد .. تق .. تق بفرماید ؟

سرور : سلام خانم عالی جناب سرهنگ امدن

خانم عالی : ممنون اقا سرور امدم شما اینجا باشید تا پیام .. بعد بیرون رفتن خانم عالی مهران بطرف نگین حمله کرد

مهران : دختره احمق تو غلط میکنی شهادت بدی بخدا نابودت میکنم

نگین : از دست مهران فرار کرد تو غلط میکنی احمق بیشعور ... با این حرف نگین

مهران : دست گذاشته بود گلوئی نگین آگه بخداوندی خدا حرفی بزنی

تمام چک های پدرت رو میزارم اجرا

میندازمش زندان ... فهمیدی

نگین : در حال خفه شدن بود ... نمیتونست حرفی بزنه ... فقط با سر گفت باشه ولی در دل نگران سحر بود که نمیتونست کاری کنه آگه حرفی میزد پدرش دچار دردسر میشد ... کنار دیوار نشست زانوهایش رو در بغل گرفت و گریه کرد ب حال خودش ب حال سحر که گیر ی ادم خودخواه و عوضی افتادن

خانم عالی : سلام اقا خسته نباشی

جناب سرهنگ : سلام نازنین خانم گل خوبی خانمم شما هم خسته نباشی

نازنین: ممنون جواد جان شرمنده وقتت رو گرفتم میدونم سرت شلوغه ولی به کمک نیاز دارم

جواد : خواهش میکنم من سرتاپا در خدمت شما هستم بفرمایید کی که عمل کنه

نازنین : ای جواد!!

جواد: ههه باشه بابا تسلیم بفرما گوش میدم

نازنین : والا یادته که به حاج اقا میمی برای سحر بپردی کار پیدا کنه

جواد : اره ...یادمه تو فروشگاه خودشون کار جور کرد که حداقل خیال ما هم راحت تر باشه حالا اتفاقی افتاده مگه

نازنین : راستش جواد! چطوری بگم

جواد : دِ بگو دق کردم اخه

نازنین : ای کاش سحر اونجا نمیرفت

جواد : چرا اخه

نازنین : جواد پسر حاج اقا زنگ زدم از من اجازه گرفت سحر رو بره جشن کارمندهای فروشگاه منم قبول کردم

جواد : تو چیکار کردی

نازنین : بزار حرفم تموم بشه

میرن جشن ..مثل اینکه پسر حاج اقا مقیمی مست بود زیاد

جواد: خب

نازنین : اوف

چشم هاش رو بست و گفت :

_تو عالم مستی به سحر تجاوز کرده

جواد : چی.....

نازنین : سر ب زیر اشک ریخت ب حال سحر تنهاجواد حالا چیکار کنیم

جواد : کافه دست داخل موهاش میکشید ...بلند شد و طول عرض اتاق رو راه میرفتتو از کجا فهمیدی سحر خودش گفت ...

نازنین : ن حرف میزنه ن غذا میخوره فقط میره حمام و میاد میره نماز خونه اینقدر خودش رو شسته تمام دستهاش زخم شدهیکی از همکارهاش صبح امد سراغش منم دیدم هرچی از سحر میپرسم ساکته رفتم پشت در نماز خونه ایستادم حرفای اون دختره رو شنیدم که از طرف مهران خااانپیغام آورده بود هرچی پول میخواد بهش میده فقط ساکت بشه منم تا موضوع رو فهمیدم رفتم داخل ...پرسیدم کجاست ..گفت جلوی در تو ماشینرفتم اوردمش تو نماز خونه بعد زنگ زدم ب شما و حاج اقا مقیمی بیاد

جواد : بنده خدا حاج اقا مقیمی فکر میکنه پسرش اهله نمیدونه نا اهله ...پسره احمق ادمش میکنمفکر کرده سحر بی کس و کاره

نازنین : دختره میخواست بره نداشتتم گفتم بمون باید همه چیز رو بگی ب حاج اقا

جواد: کار خوبی کردی هرچند اگه شهادتی هم نده پزشک قانونی همه چیز رو مشخص میکنه

نازنین: حاج اقا مقیمی ناراحتی قلبی داره جواد چطوری بهش بگیم خدایی نکرده مشکلی براش پیش نیاد

جواد : بزار بیاد خودم بهش میگم توهم حاج اقا امد برو پیش سحر تا من باهاش حرف بزنم

نازنین : باشه اقا

نیم ساعت بعد ****

صدای در اتاقتق.....تق.....

نازنین : بله بفرمایید

حاج اقا مقیمی : سلام خانم عالیبا ورودش و دیدن جناب سرهنگ دلش گواه بد دادسلام جناب سرهنگ خوبیدشما اینجا

جواد : سلام حاج اقا ممنون ...شما خوبید

حاج اقا : ممنون ب لطف شما ...شما خوبی خانم عالی ...بچه خوبن چیزی کم کسر ندارن

نازنین : سر ب زیر گفت ... ممنون حاج اقا مرسی ... با اجازه من ی لحظه برم بیرون الان میام

حاج اقا : خواهش میکنم رفتن خانم عالی رو تماشا کرد بعد خروخ خانم عالی رو ب جناب سرهنگ گفت : جناب سرهنگ
اتفاقی افتاده

جواد: سر ب زیر گفت والا حاج اقا ی مسائلی پیش آمده ما صلاح دوستیم شما باخبر باشید از همه چیز

حاج اقا : چی شده جناب سرهنگ بگو برادر تو که منو دق دادی خانمت زنگ زد من فکر کردم برای موسسه کمک مالی میخواه
ولی بادین شما دلم گواه بد میده

پس بگید چه خبره

جواد : حاج اقا یادتون هست یکی از بچه ها رو برای کار بردید فروشگاه ...

حاج اقا : اره مگه میشه یادم بره..... مگه اتفاقی افتاده

جواد : والا حاجی

جواد : والا حاجی مثل اینکه ی جشن برای موفقیت کاریتون گرفتین و همه کارمندهاتون بود و سحرهم جز از مهمون ها بوده

حاج اقا : خوب مشککش چیه سحر هم کارمند منه خووب

جواد : باید ی چیزای رو بدونید

حاجی : میشنوم

راوی **

حاج مقیمی حرف های که از زبون جناب سرهنگ میشنید باور نمیکرد ... که مهران پسرش کسی که با هزار امید بزرگ کرده
تنها بچه اش بخواد همچین کاری کنه واقعا حالش بد بود قلبش درد گرفته بود بعضی مواقع تیر میکشید تپش قلب
گرفته بود ... جواد وقتی حال حاج اقا رو دید ب طرفش رفت و بب حاج اقا کمک کرد که قرمش رو بخوره تا کمی حالش بهتر
بشه ... حاج اقا با شنیدن این حرفا واقعا کمرش شکست ... ابردی چند سالش رفت نمیدانست چه کار بدی انجام داده که
اینگونه باید تاوان بده اقا جواد ساکت ب حاجی چشم دوخت تا حاجی حالش بهتر بشه بعد ب او بگوید که پسرش اینجا
هستش

حاجی که کمی حالش بهتر شد ... اقا جواد بهش گفت که ... شازده پسرش اینجاست البته طوری که حاجی دچار حمله قلبی نشه
... ب خواست حاجی ب طرف نماز خونه رفتن با ورود حاجی نگین و مهران که نشسته بودن ب سحر نگاه میکردن سریع بلند

شدن و سلام کردن... حاجی جواب داد و ب سحر نگاه کرد و دلش برای این دختر تنها و بی کس که توسط این پسر ناخلفش ب این روز در آمده افسوس خورد و ب مهران نگاه کرد و ب طرفش... با سیلی که تو گوش مهران زد گفت... این سیلی رو باید زودتر از اینا میخوردی نمودنم دل کدوم بنده خدایی رو شکستم... نون کدوم سفره ی رو قطع کردم که خدا همچین پسری قسمتم کرده ای کاش ای کاشش تو رو هم نداشتی... خیالم راحت بود... حاجی ب طرف نگین رفت و پرسید :

حاج اقا : خوب نگین خانم میبینم که امدی برای ماست مالی گند پسر من درست شنیدم

مهران : بابا من کاری نکردم همه دروغه

حاج اقا : دستش رو بالا آورد و گفت فعلا تو خفه نوبت تو هم میشه... فعلا نگین حرف میزنه... میشنوم ..

نگین : نگاهی ب مهران انداخت که با چشم ب نگین حالی کرد که بیچارش میکنه... مجبوری گفت : من چیزی نمیدونم دیدم نگین نیومده سر کار... خانم عالی هم زنگ زده که حالش بده.. تصمیم گرفتم پیام ببینمش که مهران منو آورد اینجا ...

خانم عالی : از حرفهای نگین تعجب کرده بود دهنش باز مونده بود... چرا دروغ میگی دختر من خودم پشت در حرفات رو شنیدم

نگین : من حرفی نزدم

مهران : بابا چرا باور نمیکنی من کاری نکردم اینا میخوام منو پیش شما بد کنن و این دختره یتیم رو بندازن ب من نمیدونن چیکار کنن

حاج اقا : با حرف مهران که گفت دختر یتیم رو بندازن ب من بدجور عصبی شد و دوباره ی سیلی تو گوش مهران زد.... بدجور تو تربیت تو کوتاهی کردم خیلیییی

مهران : پدر من چرا باور نمیکنید حرف منو من پسر تو هستم تو منو ول کردی ب حرفهای اینا چسبیدی.... من با این چیکار دارم اخه

خانم عالی : نگین تو چرا ساکتی ؟

نگین : من چی بگم من امدم سحر رو بپرسم فقط همین

خانم عالی : باشه نگو حقیقت رو... ولی من این حقیقت رو رو میکنم با مدرک ...

میخوام ببینم اون موقع هم میتونی تو چشم سحر نگاه کنی

نگین : بخدا من کاری نیستم من نمیدونم چه خبره.... با پشت دست اشکم رو پاک کردم... من میخوام برم ...

خانم عالی : برو بودن ب درد نمیخوره برو حداقل بزار کمتر حرص بخوریم تو هم کمتر خجالت بکشی بخاطر دروغت.... امیدوارم بتونی شب ها راحت بخوابی

حاج مقیمی : نگین این داستان اگه حقیقت از اب در بیاد ب من ی توضیح بدهکاری ... حالا هم برو ... در ضمن در این مورد باهیچ کس حتی مادرت هم حرف نمیزنی متوجه هستی که

نگین : بله حاج اقا با اجازه

جواد : خوب حاجی من باید شازده پسرت رو بازداشت کنم بخاطر کارش
واقعا شرمنده ام ولی مجبورم ...

حاج مقیمی : میدونم ولی سرهنگ ب فکر ابروی منم باشید نمیخوام بخاطر اشتباه این پسره ناخلف ابروی چندین سالم بره زیر سوال

سرهنگ : فعلا بازداشت میکنم تا باقی کارها خدا بزرگه رحمتی حسینی ... بیایید

رحمتی : بعد احترام نظامی ... بله قربان ...

سرهنگ : اقا بزداشت هستن ببریدش

مهران : چیبیبی ... من کاری نکردم چرا باور ندارین پدر تو ی چیزی بگو

سرهنگ : باشه ب موقع معلوم میشه ببریدش

حاج مقیمی : جناب سرهنگ خواهش ی جور بی سر و صدا فعلا پیش برید ابروی من در خطره

جواد : ی نگاه ب سحر کرد و گفت : حاجی بهتره بیرون حرف بزنیم و ب سحر اشاره کرد

حاجی: باشه بفرمایید بعد خروج حاجی و سرهنگ ...

جواد : حاج اقا والا پسر شما که گردن نمیگیره منم بخاطر خاطر جمعی شما میخوام سحر رو ببرم پزشکی قانونی خودتون بهتر میدونید پزشک قانونی هم نیاز ب حکم دادگاه داره

حاجی: سرهنگ تو پزشک قانونی ی آشنا پیدا کنید خواهشا شاید ... احتمال ی درصد بدید پسر من بی گناه باشه ابروی من میره دیگه برنمیگرده

جواد: کمی فکر کرد .. باشه ی فکر میکنم بهتر شما بری تا منم ی فکری بکنم خبری شد بهتون خبر میدم

حاجی: تکلیف مهران

جواد : فعلا بازداشت هست تا کارها رو انجام بدیم و جواب پزشک قانونی بیاد

حاجی : باشه...ممتظر خبر هستم با اجازهحاجی با سری افتاده از موسسه خاج شد

جواد : ب طرف نماز خونه رفت بعد در زدن ...نازنین رو صدا کرد.....خانم همیشه ی لحظه بیایی

نازنین : چشمم

نازنین : جانم

جواد : خانم باید سحر رو ببریم پزشکی قانونی اینطوری نمیشه ...اون پسر گردن نمیگیره ...من هماهنگ میکنم با دوستم ...تو هم سحر رو آماده کن

نازنین : ای خدا....چشم ...

دختر بیچاره اصلا حال و روزش درست نیست خدا خودش باید کمکش کنه

جواد : ایشالله کمک میکنه

حالا برو آماده بشید ...منم برم هماهنگی های لازم رو انجام بدم

نازنین : باشه

بطرف نماز خونه برگشت و پیش سحر رفت و نشست

سحر جان پاشو مادر باید تا جای بریم

پاشو دخترم

سحر : میخوام تنها باشم

نازنین : باشه عزیزم فعلا پاشو بریم باید بی گناهی تو رو ثابت کنم باشو عزیزم بریم لباس بپوش

سحر بعد آماده شدن همراه اقا جواد و نازنین به طرف پزشکی قانونی رفتن ...اقا جواد با دوستش هماهنگی های لازم رو انجام داده بود ..بعد رسیدن سحر متوجه شد که کجا آمدن تمام بدنش بیخ کرد دست و پاش بی چون شد ب کمک نازنین خانم داخل رفتن ...بعد معاینه و کارهای لازم ...که برای سحر با مرگ یکی بود ...ولی برای بیگناهی خودش در برابر این مرد پست تحمل کرد ...تا بی گناهی و پاکیش رو ثابت کنه و جواب توهین های مهران رو بدهبعد انجام کارها باز به موسسه برگشتن و ب نماز خونه پناه برد ...

در تنهایی خود نماز خوند و دعا کرد

از خدا گلیه کرد که چرا اینگونه ب سرش آمده

حاجی_سرهنگ بهتر خودمون حل کنیم

جواد_ حاجی چی بگم والاه خودم توشوگم نمیدونم چیکارکنیم ولی باید اپنا عقدکنن مهران حق طلاق نداشته باشه

نازنین_ باید با سحر حرف بزnm شاید قبول نکنه ...اون بیگناهم

جواد_ بایدقبول کنه چاره ای نیست

بلندشدم برم بازشگاه تامهران ببینم

نازنین_ کجا

جواد_ بامهران حرف بزnm

حاجی_ بهش نگو موضوع ازچه قراره

فقط نگاه کردم رفتم به سمت بازشگاه

در بازکن

سرباز در باز کرد مهران بلندشداومدسمتم

مهراندیدین کارمن نیست الانم ازادم

جواد_ روتو برم الانم که همه چیز معلوم شده بازم قبول نمیکنی اقامهران یا اعدام یا عقدمیکنی مهریتم نصف بدتته بخوای
نخوای بایدقبول کنی

مهران_ من حاضرم اعدام بشم اما عقدنه

جواد_ حرف اخرته

سکوت

بدون حرفی رفتم پیش حاجی

جواد_ حاجی قبول نمیکنه میگه حاضرم اعدام بشم اما عقد نه

حاجی_ واقعا

سکوت

من میخوام باهاش حرف بزnm

بلندشده بردمش طرف بازداشگاه
خوادم اومدم تواتاق

نازنین_قبول نکردچی

جواد_نمیدونم نازنین

چهل یک

بعد نیم ساعت حاجی اومد

_چی شدحاجی

حاجی_قبول کردعقدمیکنن اماعروسی اینانمیخواه ساده برن عقدکنن همین

نازنین_من چیجوری به سحر بگم

جواد_بهترالان بری بهش بگی

نازنین_باشه من رفتم خدافظ

#زبان سحر

درنمازخونه بازشد تارا بود چقددلیم برایش تنگ شده بود

تارا_اجی بزرگه من خودم برات لقمه اوردم بیابخور مریض نشی

بغلش کردم پیشونیشو بوسیدم

_مرسی عزیزم

تارا_ اچی بزرگه میگم چرا اینجای چندروزه

_من همین جوری اومدم اینجا تو خوبی

تارا_ اوهوم بیا لقمه

تو دستش یه لقمه بود ازش گرفتم دلم نمی اومد دلشوبشکنم بخاطر همین یه گاز زدم

تا آخر خوردم

_چقد بهم چسبید

تارا_ بیارم برات

_ا

تا خواستم بگم اره در نماز خونه باز شد خانم عالی بود

خانم عالی_ اره برو براش بیار بدو دختر خوب

تارا از بغلم بلند شد رفت

خانم عالی_ بایدونه لقمه سیر شدی سحر اینجوری نکن میدونم درک میکنم سخته اما ...
سحر راستش تو باید بامهران عقد کنی چاره ای نیست نمیتونی تا آخر اینجا بمونی یا پایین ...

اشکی از چشم اومد اینا شرمشون میشه دختری مثل منو نکه دارن

بلند شد رفتم توجیاط روتاب نشستم من عقد نمیکنم پیش ایناهم نیمونم من میرم از اینجا

چهل دوم

جای ندارم اما میرم هو اتاریک ترمیشد رفتم داخل سالن خواب!!
دیدم همه خوابن یواشکی ساکمو از زیر تخت برداشتم حالاموسرور چیکار کنم

ساکمو زیر میز بغل در قایم کردم رفتم بیرون

_سلام عمو تارا داخل اتاق گیرکرده کسیم نیست

عموسرور با دو طرف سالن خواب رفت منم ساکو از زیر میز بغل در برداشتم از موسسه اومدم بیرون

ساکمو دستم بود هوا خیلی سرد بود

تاتونستم دویدم امانمیدونم کجامیرم داخل پارکی رفتم گوشه ای نشستم دوربرمو نگاه میکردم کسی نبود

_ازخونه فرارکردی

سرمواوردم بالا یه دختر بایه کاپشنی که توتنش بزرگ بود باشلوارشیش جیب و یه کلاه سرش بیشترشیه پسرا بود

_لالی مگه نصف شب توپارک چیکار میکنی

_من من

_پاشواینجا من نیست بامن بیا

_باهاش رفتم دیگه برام مهم نیست چی به سرم میاد پشت سرش میرم ساکمو بغل کرده بودم داخل یه کوچه رفت خسته شدم از بس راه رفتم

_کی میرسیم

_خسته شدی الان میرسیم اون در ابی میبینی اونجاس

بدونی حرفی همراهش رفتم بغل در کش بود اونوکشید در باز شد

یه طرف ماشین های خراب یه طرف یه خونه اجری قدیمی

_همین جا باش تاییم

رفت داخل خونه من بیرون وایسادم تایید چشمم خورد بغل پنجره یه مردداشت منو نگاه میکرد

چهل سوم

بدنم یخ کرده بود بانگاهش دستام میلرزید

دختره اومد بیرون

__بیا داخل این اتوبوس

باهم داخل اتوبوس شدیم همه پنجره هاشکسته صندلی هاش پاره

دختر_امشب اینجا بخواب تافردا خدایزرگه

_تترسیدی بهم اعتمادکردی اوردی

دختره_هه ترس د اچه جای من صب تاشب بیرون بودی ازبچی روپای خودت وایمیسادی بین یه عالمه گرگ باشی ترس یعنی
هیچ
شام خوردی

_نه

دختره_اینجاما کباب اینانداریم غدامو سیب زمینی اتیشی و پیازه اتیشیه میخوری بیا پایین

یکم موندم پیاز اتیشی اه ولی گرسنم بود

سری تکون دادم باهاش رفتم

یکم از اتوبوس جلوتره یه اتیش بود چندتا دختر پسر دورش

دختره_به همه جمعن که کریم سیب زمینی انداختی داخل اتیش باپیاز

کریم_اره اچی حله

دختره_دوتااضاف کن مهمون دارین

سرتاپامونگاه کردن

کریم_این کیه

دختره_فضولی نکن همونی که گفتم انجام بده توام ماست نگاه نکن بیا بشین

بغل اتیش نشستم مثل این اتیش سوختم

دوتادختر بودن همش نگاهم میکردن سرم انداختم پایین

دختره_ هو چشاتون بگيرين كور نشين چتونه

يكي از دختراگفت

_ شهين اينواز كجاوردی چه خوشگله دختر فراربه

شهين_ والاع منم نميدونم خب حرف بزن بيينم اسمت چيه

_ من

شهين_ په نه پ من

همه خنديدن

_ سحره

شهين_ ادامش

_ ادامه نداره همين بسته برادونستن

شهين_ نه خوشم اومد زبونم داری پس

چهل و چهاره

#زبان نازنين وعموسرور

اقا سرور: ای این بچه که خوابه.... سحر دختره.... سحررر... سحررر... یا حسین این دختر کجاست..... بدبخت شدم جواب خانم عالی رو چی بدم.... سحررر....

حتما رفته نماز خونه.... سحر.. سحررر... اینجا هم نیست..... وای در موسسه بازه...

چرا اینجا نیست درم بازه نكنه رفته. فرار کرده.... با ترس به طرف تلفن رفتم تا به خانم عالی زنگ بزنم... باید زنگ بزنم. هر چند دیر وقت ولی مجبورم

اقا سرور : سلام خانم عالی ...

نازنین : سلام ... اقا سرور شما هستید چی شده

اقا سرور : والا خانم عالی ی مشکلی پیش امده

نازنین : چی شده

اقا سرور : والا سحر...

نازنین : سحر چی حرف بزن دق کردم ... سحر خوبه چی شده

اقا سرور : بخدا من مقصر نیستم گفت تارا کمک لازم داره

نازنین : چی میگی درست حرف بزن ببینم چی شده

اقا سرور : ب من گفت تارا تو اتاق گیر کرده رفتم کمک تارا دیدم تارا خوابه

نازنین : خوب

اقا سرور : ولی امدم دیدم سحر نیست ... همه جا رو گشتم نبود در موسسه هم باز بود ... رفته از اینجا

نازنین : چییییییی..... من الان میام اونجا

جواد : چی شده

نازنین : جواد زود باش آماده شو بریم موسسه سحر فرار کرده

جواد : یعنی چی فرار کرده

نازنین : نمیدونم منم دلشوره دارم پاشو

جواد : خدا بخیر کنه همین رو کم داشتیم

چهل پنج

#زبان نازنین

یعنی این دختر کجای فته افسرور شما هو استون کجا بود

سرور: خانم ب من اومدگفت تارا تواتاق گیر کرده بدکه رفتم دیدم تارا خوابیده سحر نیست

جواد: _ اوف من با همکارهام هماهنگ کردم

دنبالش بگردن انشاالله پیدا بشه.... خدا کنه تو دردسر نیفتاده باشه.... دختر بی عقل این وقت شب کجا رفته اخه

نازنین : جواد ی زنگ ب حاجی بزنی

جواد : این وقت شب زنگ بزنی ب حاجی چی بگم ساعت رو دیدی خانم

نازنین : زنگ بزنی بپرس پیش نگی نرفته

جواد: باشه الان زنگ میزنم هر چند مطمئن هستم نرفته

جواد_ سلام حاجی... شرمنده این ساعت مزاحم شدم

حاجی : جناب سرهنگ شما میاید

جواد : بله

حاجی : اتفاقی افتاده

جواد : والا تماس گرفتم از نگی خانم بپرسید که سحر پیش اون رفته یا ن

حاجی : یعنی چی سحر اونجا چرا باید بره

جواد : والا الان ب ما هم خبر دادن سحر فرار کرده از موسسه

حاجی : والا نگی و مادرش اینجا هستن... بعد شنیدن خبر مهران خانم حالش بد شد اپنا آمدن کمکش

جواد : باشه ممنون

حاجی : سرهنگ مهران تکلیفش چی میشه

جواد: والا نمیدونم فعلا بزار سحر پیدا بشه....شاید با قید وصیقه مهران رو فعلا ازاد کنم تا ببینم چی میشه....شرمنده مزاحم شدم

حاجی : خواهش میکنم

جواد : فعلا خداحافظ

حاجی : بسلامت

جواد : نیود اینجا هم

نازنین : خدا خودش کمک کنه.....جواد کار مهران نباشه

جواد : اچه خانم من اون بازداشه...بعد سحر خودش رفته چه ربطی ب مهران داره اچه

چهل شیش

#زبان سحر

کمی پیاز گرفتم گرسنم بودمجبور بودم

اون دست اون دست میکرده

شهین_چته دختر

_داغه

شهین ازم گرفت پست روشو کند

بهم داد

یه ذره خوردمش ولی خوش مزه بود

هواداشت سرد میشد پیاز سیب زمینی خوردم بلندشدم

_من کجامیتونم بخوابم

شهین_گفتم که داخل اتوبوس دیگ خودت یه چیزی پیداکن بنداز روت

بلندشدم به سمت اتوبوس رفتم هرچندداغون بود ولی بهترخواییدن توپارک بود
رویمی ازسندلی ها درازکشیدم خودنو مچاله کردم خوابیدم

#زبان سحر

کمی پیاز گرفتم گرسنم بودمجبوربودم

اون دست اون دست میکرده

شهین_چته دختر

_داغه

شهین ازم گرفت پست روشو کند

بهم داد

یه ذره خوردمش ولی خوش مزه بود

هواداشت سرد میشد پیاز سیب زمینی خوردم بلندشدم

_من کجامیتونم بخوابم

شهین_گفتم که داخل اتوبوس دیگ خودت یه چیزی پیداکن بنداز روت

بلندشدم به سمت اتوبوس رفتم هرچندداغون بود ولی بهترخواییدن توپارک بود
رویمی ازسندلی ها درازکشیدم خودنو مچاله کردم خوابیدم

چهل هفت

نوری که به چشمم خورد بلندشدم چشمودوبار بازبسته کردم

ازپنجره اتوبوسی که شکسته بود بیرون نگاه کردم یه مثل یه بیابون بود وسطش خونه اجری و یه حوض کوچولو
بلندشدم رفتم به سمت حوض اب داخلش تمیز بود دست صورتمو نشوستم انگار شهین نیست حالامن چیکارکنم دو برمونگاه
کردم همون مردی که دیروز ازبغل پنجره متونگاه میکرد اومد طرف ترسیدم ازمردا متنفرم

مرد_ بامن بیا

_ من جای نمیام باید برم دیرم شد

به سمت اتوبوس میرفتم که مچ دستمو گرفت

_ دستمو ول کن

مرد_ اگه نکنم چی

شهین_ هو چیکار میکنی ولش کن

مچ دستمو ول کرد رفتم طرف شهین پشتش قایم شدم

مرد_ تو سنن من با اون کار دارم بکش کنار

شهین_ داوود بفهمم نزدیک این دختر شدی فلجت میکنم افتاد

داوود_ وای ترسیدم بکش کنار باد بیاد بابا

نگاهی بهم کرد نزدیکم گوشم اومد ازش فاصله گرفتم

داوود_ خیلی جیگری

شهین دستمو گرفت برد داخل اتوبوس

شهین_ خوبی ترس من هستم

سری تکون دادم به لقمه جلوم گرفت

شهین_ بیا این لقمه بخور خب تز خودت نگفتی چرا از خونه فرار کردی

_ من خونه ای ندارم که فرار کنم

شهین_ یعنی چی

_ من تو یتیم خونه بزرگ شدم

شهین سرشوانداخت پایین

شهین_ من میرم بیرون زود میام ترس همین جابشین تا بیام

_ نه منم میام

شهین_ همیشه اینجاى كه مىرم خطرناكه زودميام تترس بچه هاهستن

سرى تكون دادم رفت لقمه تودستم داشتم ميخورم ازپنجره ديدم بازاون كرده كه اسمش داوود بود داره مياد طرف اتوبوس رفتم زير يكي از صندلى ها قايم شده

اززير صندلى پاهاشوميديدم كه نزديك نزديك ترميشد قلب تند تند ميزد لقمه از دستم افتادسرمو لاي پهامو قرار دادم

داوود_ جوجه بيابرون ميدونم اينجايى

تترس كاريت ندارم

خداياخودت كمكم كن عجب غلطى كردم اومدم اينجاخه اينم شد زندگى

با يه چشمم ديدم دوتا پاجلومه سرم اروم اروم اوردم بالا دستمو گرفت كشيد

داوود_ بامن بيا يالا

_ ولم كن كجاميبرى منو

گريه ميكردم التماسش ميكردم چرا مردها بي رحم دومى باره جلومردى گريه ميكنم التماس توجه نميكنن

_ تورو خدا ولم كن بزار برم

داوود_ بشين داخل ماشين صدمات درياد

ازتو حيبش چاقى نشون داد

فقط هق هق ميكردم

سوار ماشين شده

راه افتاد بدنم يخ كرده بود يه روز خوش ندارم كجاميبره منو از ترسم صدام قط شده بود

داوود_ هيس لال شو هق هقتم نشنوم

نگاهى بهش كردم يه مردى بهش ميخورد ۲۵ ساله باشه با سيبل موهاى مشكى پر يكمم لاغر اندام بود

نميدونم قرار باز چه بلای سرم بياد كاشكى حرف خاله قبول ميكردم

چهل هشت

داخل کوچه ای رفت خلوت دوتا بوق زد در باز شد یه باغ بزرگ پر از درخت دوتا مردم داخل باغ بودن

داوود_ پیاده شو

بایدیه کاری کنم از ماشین پیاده شدم تاتونستم دویدم از در وردی خارج شدم

داوود_ بگیر نیش نزار در بره

اون دوتا گندوک دنبال افتاده بودن

دویدم جیغ میزدم

_کمک

ولی انگار هیچکس داخل کوچه نبود

یکی از پشت لباسم گرفت

یکی از اون گندوکا بود

_تورو خدا بزارین برم من خواهش میکنم

بغلم کردن هی دستم پامیزدم

_بزار برم

_هرچقدر دادجیغ بزنی کسی صداتونمیشنوه پس خفه

باز داخل باغ بردنم گذاشت زمین منو

باسیلی که به صورتم خورد هوش از سرم پرید دستمو رو صورتم گذاشتم

داوود_ تاتوباشی دیگه از این غلط نکنی خودت پاتو گذاشتی تو قلم رومن

یه دستمو گرفت کشید یه دستم رو صورتم بود گریه میکردم التماس کردن دیگه فایده نداشت

دریه خونه باز کرد داخل خونه یه میبل پاره یه تلویوزون قدیمی بود در یکی از اتاقا باز کرد منو پرت کرد داخل اتاق افتادم زمین

درو بست قفلش کرد بلندشد به در میزدم

_دربازکن بزار من برم

_فایده نداره دخترجون

برگشتم دیدم دوتا دختر هم سن سال خودم داخل اتاقن

دختر_لب داره خون میاد

دست رولب گذاشتم دیدم خون میاد

دستمالی جلوم گرفت

دختر_بگیره تمیزه

ازدستش گرفتم لبموپاک کردم

_شما اینجا...

دختر_بیا بشین تابات بگم که چی میشه قراره چه بلای سرمون بیارن

گوشه ای نشستم فقط نگاهشون میکردم

دختر_اسمت چیه

_سحر

_منم زینبم خوشبختم واینم میترا

_من میخوام ازاینجا برم

_نمیشه یعنی نمیتونی چون راه فراری نیست داوود بزرگترین قاچاقچی دختره

دخترامیگیره به هرناکسی میفرشه

بااین حرفش شوکه شدم به خودم لعنت فرستادم چرا بلای سرخودم نیاوردم چرا خودم خودمو انداختم تو هچل

زینب_توازکجااورده

_من ...

به من من کردن افتادم چی میگفتم

_داخل پارکی بود دختری به اسم شهین اومد منوبرد به جای که بخوابم شب داخل پارک نمونم صبح گفتم میره جای زود میاد اول قبول نکرد اماگفت خطرداره موندم که این منوورداینجا بزور

میترا_ازخونه فرارکردی

سکوت

زینب_ بگودیگه

_ نه

میترا_ پس چی معتادی

_ به قیافم میخوره معتادباشم

زینب_ چلمنگ راست میگه دختر به این خوشگلی کجاش میخوره معتاد باشه

_ من یتیم خونه بزرگ شدم از اونجا اومدم بیرون

میترا_ پس عین ما بی کسی

چهل نه

سکوت کردم حرفی نزدم

نمیدونم چرا ایناعین خیالشون نبود

_ چرا شما عین خیالتون نیست من میخوام از اینجا برم

زینب_ اولن راه فرار نیست دوم کجا بریم جای نداریم حداقل میفرشن به نفر جامکان پیدا میکنیم

_ خواهش میکنم یه کاری کنید من از اینجا برم تو رو خدا من نمیخوام دست کسی بیوفتم

در اتاق باز شد یکی از اون گندوکا بود

دستش غذا بود جلمون گذاشت داشت میرفت پیراهشو گرفتیم

_ اقا بزار من برم خواهش میکنم

فقط نگاه میکرد بادستش اروم پیراهشوازدستم کشید بیرون رفت

میترایه التماس کنی فایده نداره اینا اگه وجدان حالی بشون بود دختر مردم نمیفرودختن حالام بشین غذاتوبخور

_ نمیخورم

گوشه دیوارنشستم زانومو بغل گرفتم

اینم شد سرنوشت من میخوام برم همون یتیم خونه بهتر بود نه اصلا قبول کردن حرف خالم بهتر بود

این دو تا عین خیالشون از خدایه منم هست

چند دقیقه بعد در اتاق باز شد سرمو اوردم بالا

داوود خودتون آماده کنید صبح باید بریم

اومد طرف منو لپمو گرفت

_ براتو یه خوبشو پیدا کردم غصه نخور

از اتاق رفت بیرون بادستم صورتمو کشیدم دست کثیفش به صورتم خورده

میترای پوست صورتت رفت چیکار میکنی

سکوت

_ من باید برم از اینجا

بلندشدم پنجره باز کردم اما نرده داشت

بامشت کوبیدم به نرده

_ اخ

میترای تو که چون نداری چرا مشت زدی بینم چیزی شده

_ نه خوبم

زینب راه فرار نداره. داشت که میرفتیم

ماه

نشستم گریه کردم من میخوام برم اصلا مهران قبول میکنم خدایا

حتانمیدونستم ساعت چنده اتاق تاریک تاریک بود
در اتاق باز شد

_من باید برم از اینجا
بلندشدم پنجره باز کردم اما نرده داشت
بامشت کوبیدم به نرده
_اَخ
میترا_ توکه جون نداری چرا مشت زدی ببینم چیزی شده
_نه خوبم

زینب_ راه فرار نداره. داشت که میرفتیم
ماهیم

نشستم گریه کردم من میخوام برم اصلا مهران قبول میکنم خدایا

حتانمیدونستم ساعت چنده اتاق تاریک تاریک بود
در اتاق باز شد نوری به چشمم خورد بادستام جلونور گرفتم با یه چشمم میدیدم

داوود_ پاشین باید بریم یالا
بلندشدم اشک هاموپاک کردم

از ویلای خارج شدیم

_سوار این ون شین

سوار ماشین شدیم
یکی از اون گند وکاوند دستو پامونو یاطناب بست راه افتادن
انقدتاریک بود دیده نمیشد کجاس

خدایا خودت یه کاری کنی یه معجزه ای کن

ماشینو ایساده داوود یکی از اون گندوکا پیاده شدن یکیشون پیش ما مونده

نورو دوتا چراخ ماشین روشن بود تور ماشین میخورد داخل ماشین میشد به چیزای دید یه جابریابون مانده بود

فقط دعا می کردم

داوود_ پیادشون کن بیارتشون پایین

اول میترا بردن دادن بعدزینب بعد من

بردن طرف اون دوتاماشینو نمیشدواضع چهرهاشون دید نورماشین قشنگ رو صورتتم بود چشموبستم دستی رو صورتتم خورد

_من اینو میخوام این باس من

_توغلط میکنی دست به سحرمیزی الان نشونت میدم

صداش آشنا بود برگشتم دیدم این اینکه مهران با دو رفتم بغل مهران نمیدونم چرا اینکارو کردم مهران بهم صدمه زد ولی بهتر از افتادن دست ایناس

از بغلش منو کشید بیرون رفت جلوتر

_دست به ناموسم میزنی الان حالت میکنم بهر مشت زد به همون مرده اسلحه کشیدن طرف مهران

صدای اژیر پلیس میومدنزدیک نزدیک تر شد

سرمو برگردونم دوتا ماشین پلیس بود

جواد_ بهتر اسلحه بزاری زمین چندماه دنبالتیم بلخره گیرت انداختیم

خاله از ماشین پیاده شدو اومد طرفم با سیلی که از خاله خوردم اشک از چشمم سرازیر شد... حق هم داشت

خاله_ دختره دیونه هیچ معلومه کجا بودی با چه عقلی همچین غلطی کردی سحرنمیگی من دق میکنم نگرانت میشم ها میتونستی حرف بزنی ن اینکه فرار کنی ...

سحر: خاله منو در اغوش گرفت و پا به پای من اشک ریخت بعد کمی متوجه اطراف شدم که دیدم.... همه اونا دستگیرن کردن مهران همون جا وایساده

جواد_ ما به کمک شهین تونستیم پیدات کنیم سحرتوداشتی زندگیو بدتر خراب میکردی اگه مهران با شهین آشنا نبود توام پیدانمیکردیم

یکم گیج شده بودم چه ربطی به مهران داشته

_ اصلا متوجه حرفتون نشدم

خاله بادودستاش مورتموگرفت توچشاش نگاش میکردم

خاله شهین اشنا مهران بود در دنبالت بودیم تا اینکه عکستو شهین دید اون به مهران همه چیو گفت الان پیدات کردیم

نمیدونستم چی بایدبگم شوکه شده بودم

جواد سوارماشین شین بریم بخیرگذشت

خاله دستموگرفت به طرف ماشین رفتیم سرمو برگردونم مهران فقط نگاهم میکرد

باخاله سوارماشین شدیم رفتیم

بعدیساعت بلخره رسیدم اما اینجاکه موسسه نیست

اینجاکجاس

خونه ما الان نصف شبه امروز اینجاخواب معلوم خسته ای

سکوت

ازماشین پیاده شدم ازپله ها بالا رفتیم

درخونه بازکرد یه خونه بزرگ یه طرف مبلو تلویوزون یه طرف میزناهارخوری ..

خالهپیاداخل این اتاق بخواب چیزی لازم داشتی بگو گرسنت نیست

سری به معنای نه تکون دادم

خاله_خواستنی بگودخترگلم اروم بخواب

خاله رفت دراتاق بست رو تخت درازکشیدم تمام بدنم کوفته بود خداجون ممنوتتم بلخره یه بارنجاتم دادی اما...مهران برام سواله چرا اینکارو کرده ازاینکه دادزدگفت به ناموسم دست نزن خوشم اومد

انقدفکروخیال کردم تاخوابم برد

صبح بلندشدم ساعت رو به رومو دیدم یازده بود من انقدخوابیدم واقعا

ازروتخت بلندشدم دراتاق باز کردم

خاله_ بیدار شدی بیا مینوحه سحر دست صورتتو بشور دستشویی اون وره

بادستش نشونم داد به طرف دستشوی رفتم دست صورتم شوستم خودمو توایینش دیدم زیر چشمم گود رفته بود سیاه از دستشویی اومدم بیرون رفتم طرف اشپزخونه رومیز ناهار خوری نشستم

خاله_ همه چیز هست بخور یکم جون بگیری

سکوت

لقمه ای گرفتم خوردم

خاله_ سحر

_بله

_هنوز پای حرفت هستی قبول نمیکنی بخاطر خودت میگم اگه پاتون ب دادگاه باز شه به اجبار عقدتون میکنن پس نزار به اجبار زور باشه به خودت ایندت فکر کن میدونم سخته اما ...

_باشه قبول میکنم

خاله_ جدی میگی

سری تکون دادم

خاله_ پس من به عموجواد خبر بدم

بلندش رفت طرف تلفن به آموزش زد بهش گفت

تلفن قط کرد اومد طرفم

من_ اما به یه شرط

خاله_ چه شرطی

_من عروسی نمیخواهم هیچ کسم نباشه خیلی معمولی

خاله یکم موند

خاله_ چی بگم قرار بدظهر بیان اینجاجی و مهران

حرفی نزدم

ساعت سه ظهر بود درخونه زده شد خاله در باز کرد عمو جواد بود پشت سرش حاجیو مهران بلندشدم سرم انداختم پایین سلام ارومی گفتم

حاجی اومد طرف سرمو بوسید

حاجی_سلام ب روی ماهت دخترم تومنویاده یکی میندازی

یکم معکس کرد ادامه حرفشو نزد

خاله_حاجی بفرمایین بشینین

حاجی_من شرمندم نمیدونم چی بگم چیکارکنم

ولی بین خودمون حل شه بهتره خانم عالی گفتن موافقی بامهران ازدواج کنی

سکوت

خاله_اماجی سحرمیگه من عروسی نمیخواهم هیچکسم نباشه خیلی معمولی

_حاجی هرچی دخترم بگه سحر جای دختر نداشتم اگه موافقین لفتش ندیم یساعت دیگه بریم عقد کنن

مهران خودش خونه داره برن سرزندگیشون میدونم سخته اماچاره چیه

عموجواد_من حرفی ندارم اینجوریم بهتره

من فقط تماشاگر بودم مهران ام همین طور

مهران خیلی اروم بود فکر میکردم غوغاکنه اما حتا بی احترامی نکرد

خاله خواست نهار بیاره اماجی نداشت گفت زودکارا انجام بدیم

من آماده بودم ازپله ها پایین رفتیم سوارماشین عموجواد شدیم راه افتادیم

ازماشین پیاده شدم جلو دفترخونه وایسادیم

مهران نگاه میکردم بهواونم منونگاه کردم زود سرمو انداختم پایین
 هرچندمیدونم اونم راضی نیست
 خریزه خورده پایی لرزشم بشینه
 چقدپرو و چش سفیدم من
 داخل ساختمان شدیم اسانسور نداشت خداروشکرطبقه اول بود

درش بازبود وارد شدیم یه
 مردی پاشد به حاجی دست داد

مرد_سلام حاجی ازاین ورا خیلی خوش اومدین! مهران بزرگ شدی پسر

مهران بغل کرد روبوسی

یه نگاه به ما کرد وگفت
 مرد_خیره حاجی

حاجی_راستش حسن جان اومدیم مهران بفرستیم خونه بخت

حسن_واقعا به به مبارکا باشه جایی حاج خانم بهشت باشه نیست ببین پسرش داره داماد میشه روحش شادباشه

حاجی_مرسی حسن حالازحمت نیست اینا عقدکنن

حسن_بله باکمال میل ولی چرا بی سروصدا

مهران_اوم چیزه حاج حسن خود خانمم خواسته که خلوت و ساده باشه وگرنه که بابا سنگ تموم میزاره

حسن_بله زن ذلیلی همینه هر جور صلاحه بسم.....

بلندشد داخل اتاق عقد رفت ماهم پشت سرش

خاله_سحریباین چادر سفید سرکن ایشالله خوشبخت بشی

چادر سرم کرد روسریمو درست کرد جایگاه عروس دامادنشستیم قران دستم گرفتم

هرچنددلم نمیخواست اینجوری برم خونه بخت اونم چه بختی

نه مادری نه پدری هیچکس

بگم با اجازه کی پدرمادر نداشتم

قطره اشکی روی قران ریخت نگاه روخودم حس کردم سرم چرخندم مهران داشت نگاه میکرد

شرمم شد از خودم که اینجور بلا سرم اومده به اجبار میرم خونه بخت

عاقده شروع به گفتن کرد منم قران باز کردم سوره حج اومد

عاقده سرکار خانم

یکم معکس کرد من که فامیلی نداشتم

عمو جواد رفت بالا سرش نمیدونم چی گفت دوباره شروع کرد

سرکار خانم سحر ایا بنده وکیلیم شمارا به عقد دائمی آقای مهران مقیمی دربیابورم

خاله ...

تا داشت میگفت گفتنم

با اجازه بزرگ ترا بله

همه تعجب کرده بودن

ولی از گفتن کلمه عروس بیزار بودم من عروس نیستم

مهران هنگ کرده بود

که عاقده گفتن

بله بفرمایین اینجامضاکنید

هرچی بودامضا کردم تودفتر نوشته بودم مهران حق طلاق نداره مهریم ۱۴ تا سکه

هه برام مهم نیست اصلا امضا کردم اومدم بیرون

خاله سحر چرا اینجوری کردی

سکوت

مهران بریم وسیله هاتو بردار بریم

با اخم بهم گفت چشاش کاسه خون بوداگه اینا نبود قطعاً خفم میکرد

من وسیله ای ندارم ساکم همون جا مونده دار ندارم همون ساک بود

مهران باشه بشین بریم بابا مارفتیم اقا جواد خانم عالی با اجازه

خاله_بسلامت

منم رفتم خاله بوسیدم تشکر کردم

حاجی پیشونمو بوسید

حاجی خوشبخت بشی دختر نازم چیزی لازم داشتی حتما بهم بگو مواظب خودتم باش بازم شرمنده نباید اینجوری میشد اینجوری بری خونه بخت

سکوت

عموجواد_مراقب خودت باش دخترم برو خداپشت پناهت

ازشون خداحافظی کردم سوار ماشین شدم مهران معلوم بود عصبی بود ولی هیچ حرفی نزد بعد چند دقیقه رسیدیم در باز شد داخل پاکینکش رفتیم از ماشین پیاده شدم

یه خونه ویلای بود

یه حیاط بزرگ گل درخت یه تابم وسط حیاط خیلی ناز بود

یه استخرم داشت

مهران_دیدنت تموم شد بریم داخل

اخمی کردم پشت سرش رفتم پسره بیشتر خب چی میشه داشتم نگاه میکردم نمیخوردمش که

نرده باز کرد وید درخونه

_باکفش میری خونه

مهران فقط نگاه کرد کفش تو جاکفشی گذاشت دمپای پوشید انگار بادیوار بودم من

رفتم داخل کفشم در آوردم گذاشتم جاکفشی دمپای پوشیدم سرم پایین بود دمپایی نگاه میکردم اونم چه دمپای پاهام توش میرقصید انقدر بزرگ بود

سرم و آوردم بالا اوه چه خونه ای یه طرف مبل راحتی یه طرف مبل سلطنتی و میز ناهار خوری بزرگ

اشپزخونه ای قرمز مشکی جزیره ای بود

رو ب روی دروردی دوتا پله داشت میخورد به دوتا اتاق خواب کنار هم

سمت راست یکی از اتاق ها داشتشوی حموم بود وان داشت

دهنم باز مونده بود

دید زدنم تموم شد دیدم مهران دست به سینه داره منو نگاه میکنه

_ادم ندیدی

مهران_ادم که زیاد دیدم اما ادم دهن باز ندیده بودم

سرم انداختم پایبین

_من جز موسسه جای نرفتم ندیدم ببخشید

حرفی نزدم از گوشه چشمم اشکمو پاک کردم

رومبل نشستم

چندروزه همین لباس تنمه حالا چیکار کنم

_میگم لباس دخترونه نداری

مهران_ چرا برو کمدر پره لباس دخترونه! دخترم کج بود لباس داشته باشم بیا تی شرت منو بپوش

_ نمیخواهم مسخره میکنی

مهران مسخره چی دختر اصلا نخواه بیا یه چیز بخور

بلندشدم باهانش رفتم اشپزخونه واقعا گرسنم بود

از یخچالش تخم مرغ آورد خودشم نمیرو کرد گذاشت رومیز شروع به خوردن کردیم

مهران_ فکر نکنی من غذا میزارم نه امروز گذاشتم از فردا باتوه

_ من که بلد نیستم

مهران_ یاد میگیری

اخه چیجوری

_ کتاب اشپزی تواتاقم هست بردار بخون یاد میگیری غذا شو خورد رفت داخل اتاق

منم جمع کردم شوستم

خواستم در اتاق باز کنم اما قفل بود خب من کجابخوابم

اتاق بغلی رفتم میزکارو اینابود

رفتم رومبل خوابیدم انگار من گفتم بیا با من ازدواج کن زندگی ایندمو داغون کرده طلبم داره

تاسر مو گذاشتم خوابم برد

بلندشدم داشتم بیخ میکردم چی بندازم روم گوشه ای خونه پتووبالش بود چرامن ندیدم اینارو پتوانداختم روم خوابیدم

صبح بلندشدم در اتاق باز بود اما کسی خونه نبود من تنها تو این خونه ویلای ای خدا پاشدم اول باید برم حمام داخل اتاق رفتم یه اتاق سفید بنفش تخت دونفره و یه میز ارایشی یه ایینه قدی بغلش کلی اودکلن رومیز بود درکشو باز کردم یه تی شرت برداشتم هر چند از لباس مردونه لباس مرد بدم میاد اما مجبورم شلوارچی کجای شلوار این به تن من میخوره

همه جاگشتم یه حوله نو پیدا کردم از جاش در آوردم رفتم طرف حمام

از حمام اومدم حوله دور بدنم پیچوندم کسی که خونه نیست اخیش سبک شدم رفتم داخل اتاق حوله از تنم اوفتاد از ایبه دیدم مهران بغل درو ایساده داره منونگاه میکنه زود حوله برداشتم دور خودم پیچونم دستم دور خودم

بغل کردم

_ها چیه منونگاه میکنی

مهران_هیچی لباس وسیله گرفتم برات بیا ببین اندازه س بپوش

_برو الان میام درم ببند

_خب حالا نمیخورم تترس

بدنم با این حرفش یه جوری شد لرزیدم

از اتاق رفت درم بست

لباس تنم کردم شلوار خودمو پوشیدم لباسش توتنم گشاد بود اما از هیچی بهتره رفتم تو پذیرای چقد خرید کرده بود

عین بچه های دوساله ذوق کرده بودم یکی یکی از جاشون در میاوردم نگاه میکردم خیلی خوشحال شده بودم

تلفن خونه زنگ خورد دست از لباسا کشیدم تلفن جواب دادم

_الو

من همسرشون هستم شما

_الو الو

قط کرد

_کی بود

_نمیدونم

دوباره رفتم سر وقت لباس ها

یه تاپ شلوار قرمز روش شکل گربه بود عاشق لباسام شدم

ایفون زنگ خورد تا اومدم پاشم

_من باز میکنم

_بهتر

رفت در باز کنه منم بالباسام عشق میکردم

_خب من اینا کجا باز ارم الان

مهران_توسر من

برگشتم دستش دوتا جعبه بود

_اونا چین

مهران_ناهار بیا

بلندشدم رفتم اشپزخونه نشستم در جعبه باز کردم یکم نگاه کردم

مهران_پیتزاس سم نیست بخور

یه نگاهی به مهران کردم

_فقط بلندی تیکه بندازی

سرموخم کردم یدونه برداشتم گاز زدن

چقدخوش مزس

تا اخرش خوردم روشکمم یه دستی کشیدم رفتم ظرف شویی اب باز کردم یکم اب بره خنک شه سرمو خم کردم از شیراب خوردم وای که چقدحال میده

مهران_اون چه وضع اب خوردن

_حرفی نزدَم از اشپزخونه اومدم بیرون لباس برداشتم رفتم داخل اتاق

_اووم کجایار این کمد سه تا کشودار ع یکیش برای من

بازش کردم همشون پر اخی چقدلباس

داشتم خالی میکرده مهران اومد

مهران_چیکار میکنی

_لباسامو بزارم کشو دیدم سرت جانیست گفتم بزارم اینجا

لباسمو از دستم کشید من میکشیدم اون میکشید

_بدش من

مهران_اینجا برامنه

_نیست

مهران_هست

_نیست

مهران_هست

انقدکشیدیم استین لباسم پاره شد مهران خشکش زد

_دیدم چشم نداری ببینی لباس دارم میمیری یه کشودی من

بیشور ایپشالله همه لباسات بسوزن بدش من

مهران فقط منونگاه میگرد پسره بیشور لباسمو پاره کرد حالاخوبه خودش گرفته تودلم خندم گرفته بود لباسمو جمع کردم رفتم توحال

من تلافی میکنم وایسا لباسمو گذاشتم یه گوشه

دیدم مهران رفت حموم

الان موقع خوبیه که تلافی کنم درکششو باز کردم قیچی از اشپزخونه اوردم

میخواستم لباساشو پاره کنم که

دم حموم حوشو دیدم از پشتش دوتا سوراخ بزرگ دراوردم خداکنه دقیقا جای باسنش باشه

زود رفتم قیچی گذاشتم سر جاشو نشستم رومبل چنددقیقه بعد اومد بیرون

داشت میرفت اشپزخونه

یهومنفرشدم از خنده دوتا گوجه پشتش بود دقیقا روبا ستنش عجب هدفی زدم

اولش هاجو واج منونگاه میگرد خودشوتوایینه جاکفشی دید

مهران_به چی میخندی

باخنده گفتم پشتت
برگشت توایینه دید ...

مهران دستاشومش کرده بود اومد طرفم پاشدم رومبل وایسا دستمم روکمرم گرفتم

_ها

مهران_به چه جرعتی همچین کاریو کردی ها
_همون جرعتی که تونز اشته لباسموبزارم توکشو

مهران_الان دارم برات
منو بغل کرد برد حموم
_ولم کن پیشور

مهران_الان حالیت میکنم بگو بیخشید
اب سرد باز کرد بغل کرده بود سرمو برد زیر اب
_نمی گم ولم کن
دستشو گاز گرفتم

مهران_ای
از دستش فرار کردن در حموم قفل کردم
مهران_دربازکن تاروی سگم بالا نیومده
_بگو بیخشید
بامشت زد به در ترسیدم رفتم عقب

_بگو بیخشید بازکنم

مهران_سحر پیام بیرون زدنتم نمیزارما بازکن زودباش

بادادی که زد ترسیدم
_قول میدی کاریم نداشته باشی

مهران_سکوت

_مهران قول بده بازکنم

مهران_باشه بازکن

اروم در بازکردم فرارکردم تواتاق

تاوادم قفل کنم پاشوگذاشت لای در زور زدم نشد هول داد افتادم زمین

_قول دادی نزن زیرش

مهران_من قول دادم الان حالیت میکنم دختره چشم سفید
عقب عقب میرفتم اون نزدیک ترمیشد

چشبیده بود بهم سرشواورد جلو

_ولم کن

باین کارش یادروز اول افتادم بدنم لرزید عرق کردم افتادم

مهران_سحر سحر

چشامو بازکردم
مهران_خوبی

_برو اون ورنزدیکم نشوولم کن
بلندشدم رفتم اتاق درم قفل کردم

مهران_سحربخشید بازکن حداقل یه چیزی بخور

جواب ندادم روتخت درازکشیدم بالشتش بوی مهران میداد بالش بغلی بغل کردم چشاموبستم

بلندشدم ساعت رومیزی دیدم ساعت چهار صبح بود بدجور دلم گرسنم شده بود

دربازکردم مهران رومبل خوابیده بود خودش جمع کرده بود دلم برایش سوخت پتوکشیدم روش رفتم دریخچال بازکردم اب
میوه برداشتم ریختم تولیوان سرکشیدم

مهران_سحر

_هوم

بلندشداوادم اشپزخونه

مهران_گرسنت شده

_اوهوم

درکشو بازکرده یه کیک بهم داد

مهران_بیابخور

دادو رفت کیک اب میوه خوردم

سیرکه شدم رفتم تواتاق خواب دیدن مهران روتخته

_پاشو

_باتوام پاشو امروز من میخوابم

مهران_حرف نزن بزاربخوابم مشکل داری برو تو حال

_نمیرم پاشو

داد زدم

پاشوو

مهران_هو چته نصفرشبی دست ازسرم برنمیداری عجب گیری کردیما

_بیشور

رفتم رومبل خوابیدم تاتونستم فوشش دادم

_مهران پاشو بایدبریم چقدمیخوابی

_ول کن

_پاشو دیر شد

بالش زدم توسرش

_ولم کن

بیهو دستموگرفت بلندم کرد

_هوچته دستم

مهران_دیگه خیلی پرو شدی برو لباس بیوش حال حوصله ندارم

لباس داد دستم

_زودمتنظرم

دادزدم

_من شونه میخوام

مهران_رومیزهست کوری

_من اینونمیخوام برای توه بدم میاد

مهران_ب درک بمون پس

اروم گفت

خودشوآورده فقط

_شنیدم چی گفتی

مهران_گفتم تابشونوی

چاره چیه بایدازشونش استفاده کنم ادم انقد اس وپاس اچه

موهاموشونه کردم دم اسبی بستم ماتتوی کرمی وشلوار سفید شال سفید سرکردم رفتم

_کفش چی پس

مهران_خدایا مرگ بهم بده کفش خودتو بیوش الان میرم میگیرم برات اووف

کفشمو پوشیدم رفت سوار ماشین شدم

مهرانم درهارو قفل کرد ریموت زد درواز شد راه افتادیم

دم یه پاساژ نگه داشت

مهران_پیاده شو پیرزن

پیاده شدم

_پیرزنم خودتی

داخل پاساژ شدیم

از پشت ویتترین یه کفش عروسکی دیدم خیلی ناز بود به خودم نگاه کردم گرمیش فشنگ تره

_من اینومیخواهم

مهران نگاهم کرد داخل مغازه رفتیم

مهران_خسته نباشین اون کفش عروسکی پشت ویتترین میخواستم

فروشنده_خوش اومدین چه سائیزی

مهران نگاهمی بهم کرد

_۳۶

فروشنده کفش آورد

پام کردم اندازه بود همینوگرفتم از مغازه خارج شدم

سوار ماشین شدیم

_کجامیریم

مهران_بابا زنگ زد خالم از المان اومده بریم پیشش

حرفی نزدم

داخل کوچه ای رفتیم همه خونه هاش ویلایی ریموت در زد یه خونه دوبلکس دوتادورش فضای سبز یه حوضم وسطش خیلی خوشگل بود چون میداد برای نشستن

از ماشین پیاده شدم مهران اومدمتمم وارد خونه شدیم یه خانمی اومد نزدیکم

_سلام خانم خوش اومدین

اقاخوش اومدین

من_سلام ممنون

مهران یه سری تکون داد کتتشو داد دست اون خانم فکرکنم خدمتکارشون بود

حاجی اومدنزدیکمون منوبغل کرد سرمو بوسید

خم شدم دستشو بوسیدم

حاجی_خوش اومدی دخترگلم

_مرسی اقاچون

مهران رفت جلو دست حاجی بوسید

حاجی سلامت باشی پسر م

اول که قیافه مهران دیدم تودلم گفتم از اون پسرای شره که به خانوادش بی احترامی میکنه اما برعکس بود همه جور احترام میزاشت صبور و اروم هست از رفتار اخلاقیش خوشم اومد

حاجی راهنما کرد وارد سالن پذیرای شدیم یه خونه بزرگ هر دو طرف میبل سلطنتی میزناهار خوری بزرگ حتایه طرف همه وسیله هاش قدیمی بودن خیلی خوشم اومد ناخداگاه رفتم طرفش

مهران_ اینها همشون جهیزیه مادرمه بعد فوتح مادرم بابا همه ای وسیله هارو سالم تمیز نگه داشت

عکس زنی بزرگ رودیوار بود مادرشه حتما

دیدم اشکی از چشمایی مهران اومد رفت توحیاط دلم بر اش سوخت رفتم توحیاط مهران داخل الایچ نشسته بود کنارش نشستم

_ بیخشید نمیخواستم خاطراتو یادآوری کنم

مهران_ مادرم دختردهخدا

منم بعد چندسال به دنیا اومدم تک فرزند خانوادم مادرم رو خیلی حساس بود ولی من اهمیت نمیدادم یه پسر شر و کله خراب هی نصیحتم میکرد من انگار نه انگار هر شب پاتی دو سه شب میومدم خونه مادرم تا من بیام خونه از نگرانی خوابش نمیبرد تا اینکه سرطان معده گرفت دکتر اکاری نمیتونسن کن یه شب حالش خیلی بد بودر قسم داد وقتی نیست هوای بابام داشته باشم خوب شم بدمرگش گوشه گیر شده بودم

باکسی حرف نمیزدم تا بابام حرف نصیحت مادرمو یادآوری کرد شدم مهران جدید لعنت اون شب به اجبار یکی از دوستانم قبول کردم نگین انقد اسرار کرد منم تو بردم زندگی ایند تو خراب کردم هم خودمو سرم پایین بود فقط اشک میرختم

بدون رفتی از اونجا دور شدم رفتم پیش اقاجون

#زبان مهران

از بودن سحر ارامش دارم قبلش حاضر نبود قبول کنم اون روزی که فهمیدم فرار کرد حس کردم یه چیزیم کمه چشایی سحر منویاد مادرم میندازه بخصوص خال روی دستش یه دختر ساده اروم از اینکه کسیونداره دلم میسوزه مادرم فتح کرد انگابی کس شدم از اون شبم پشیمونم

حاجی_ مهران پسر م بیخالت اینا دارن میان

_چشم

رفتم داخل خونه سحریه جانسسته بود

_خاله خانم هواست به سحر باشه چیزی لازم داشت بهش بده

خاله خانم چشم اقا

#زبان سحر

در باز شد یه زن مرد وارد خونه شدم بلندشدم رفتم جلو

حاجی_اینم عروس من عروس که نه دخترم سحر

مهران اروم اومد در گوشم گفت

مهران_خاله وشوهر خاله

رفتم جلو روبوسی کردم

_سلام خوش اومدین

خاله_مرسی دخترم

شوهر خاله_تیریک میگم

_ممنونم مهران رفت جلو روبوسی کرد

خاله_چه بزرگ شدی مهران ماشالله

مهران جوابی نداد نمیدونم چرا

راهنمای کردن طرف سالن پذیرای

_چرا جواب خالتون دادی باشوهر خالت دست ندادی

مهران_فضولیش به تو نیومده بشین سرجات

_بیشور

مهران بازوموبشکون گرفت

_ای

همه نگاه کردن

حاجی_چی شد دخترم

_اوم هیچی

_پسره احمق.دستم درد گرفت

مهران_تاتوباشی نگی بیشور

_بیشور

زودرفتم کنار اقا چون نشستم زبون درازی کردم

حاجی_خوش اومدین چی شد اومدین این ور

خاله_راستش برای یه کار خیر اومدیم

حاجی_خیره

خاله خانم_اقا شام امدس بفرمایین سرمیز

حاجی_اره پاشیم که شما هم گرسنه این هم خسته

بلند شدیم رفتیم سرمیز همه چی بود از ژله بگیرتا هر نوع غذا

مهران_خاله خانم دستت دردکنه

خاله خانم_نوش جان گل پسر

شروع به خوردن کردیم

وقتی تموم شد بلند شدیم کمک کنم که جمع کنه اما...

خاله خانم_خانم شما دست نزنید

_ نه خاله خانم کمک میکنم

خاله خانم_ اچه

مهران_ بزار کمک کنه خسته شدین

خاله خانم چیزی نگفت بهش کمک کردم
ساعت ده شب بود اونا اون ورمشغول خوردن میوه بودن

کاراتموم شد رفتم تو حال تا اومدم بشینم خسته گیم دربره مهران پیشورگفت
مهران_ پاشوبریم ایناهم استراحت کنن

بلندشدم باخاله خدافظی کردم

_ خدافظ خونه ماهم بیاین خوشحال میشیم

خاله_ چشم دخترگلم

رفتم طرف حاجی بوسش کردم

حاجی_ سلامت باشی یکی یدونه حاجی مواظب باشین

_ چشم خدافظ

مهرانم خدافظی کرد رفتیم سوار ماشین شدیم از حیاط اومد بیرون راه افتادیم

مهران_ خونه ماهم بیاین خوشحال میشیم

_ ادا منو در میاری تا اومدم بشینم

پاشوبریم ایناهم استراحت کنن

مهران_ ادا منو در میاری

_ نه ادا تودراوردم

مهران_ چه

هو اسمون به کل کل بود چشمم خورد به ماشین جلو چشمم بستم

دکتر : در اثر ضربه ب کما رفته از اینجا ب بعد دست خداست از ما کاری بر نمید توکل بر خدا

مهران : یعنی چییییی

دکتر : هوشیاری خه مسر شما زیر ۶ هست و اگر تا ۲۴ ساعت اینده هوشیاریش بالا نیاد متاسفانه مجبورم ... مرگ مغزی اعلام کنم

مهران : ن ن میخوام ببینمش

دکتر : فعلا ب بخش مراقبت های ویژه انتقال دادن

مهران : میتونم ببینمش

دکتر : هماهنگ میکنم جوون

مهران : بعد رفتن دکتر ب زانو در آمد و اشکش روی گونش سرازیر شد خودش رو مقصر میدونست.. آگه با سحر کل کل نمیکرد آگه مراقب بود هرگز این اتفاق نمیفتاد ... بلند شد و ب طرف مراقبت های ویژه رفت برای دیدن سحر .. دکتر هماهنگ کرد برای چند لحظه بالای سر سحر بره ... بعد پوشیدن لباس مخصوص وارد اتاق شد ... با دیدن سحر تو اون وضعیت و اون همه دستگاه که بهش وصل هست دلش گرفت و اشک از چشمش جاری شد ... به هرکس که دروغ بگه ب دلش نمیتونه واقعا این چند وقت ب سحر ی حس های پیدا کرده بود ... جلو رفت و گونه سحر رو نوازش کرد و گفت ...

مهران : سحر ... سحر خانمی پاشو دیگه ... پاشو عزیزم ... حاج بابا بفهمه منو بیچاره میکنه پاشووو ... ولی با صدایی دستگاه ها با تعجب ب آنها خیر شد ... پرستار و دکتر با عجله بالای سر مریض رسیدن مهران با تعجب ب کار آنها نگاه میکرد که چشمش ب مانیتور که نشان دهنده ضربان قلب سحر بود افتاد که فقط ی خط صاف نشون میداد

دکتر درخواست داد دستگاه شوک رو بیارن و همه در جنب جوش بودن ... یکی از پرستارها بطرف مهران رفت و او رو از اتاق خارج کرد ... مهران نا امید از همه جا پشت در اتاق زانو زد و اشک ریخت ... چاره نبود باید ب حاج باباش خبر میداد ... تلفن همراهش رو از جیبش در آورد ب حاجی زنگ بزنه ... نگاهی ب ساعت انداخت ساعت : 9:00 بود ... زنگ زد بعد ۴ بوق صدایی حاجی تو گوشش پیچید از او ...

حاج اقا : جانم پسر م

مهران : سلام بابا

حاج اقا : سلام پسر م خوبی ... دختر گلم خوبه

مهران : با شنیدن حرف حاجی که احوال سحر رو گرفت اشکش دوباره راه خودش رو پیدا کرد

حاجی: مهران مهران بابا خوبی

مهران : ن حاج بابا بهت نیاز دارم

حاج بابا: چی شد پسر م

مهران : دیشب موقع برگشت ب خونه تصادف کردیم ...بابا سحر...

حلج بابا: یا ابوالفضلسحر چطوره سحری...خودت خوبی

مهران : من خوبمولی سحر

حاج بابا : د حرف بزن پسر جون ب لب شدم

مهران : بابا سحر تموم کردبا صدای بلند گریه میکرد و میگفتبابا سحر رفت

حاج بابا : یا حسین..

مهران : بعد گفتن اسم بیمارستان تلفن رو قطع کرد ...وب گذشته فکر کرد ...روزی که سحر رو ارايشگاه بردزمانی که سحر از ارايشگاه بیرون امد باورش نمیشد این همون دختر باشه اینقدر زیبا و معصوم بود که از تماشایی او سیر نمیشدروزی که رفت بود با پول سحر رو ساکت کنه و اون اتفاق و دیدن چهره معصوم سحر تو اون وضعیت دلش رو ب در آورد که چقدر بی رحم بودهو وقتی فهمید سحر فرار کرده ..با اینکه هیچ علاقه ای بهش نداشت اون زمان از روی دلسوزی و اینکه خودش مقصر این کار بوده حاضر شده بود باهاش ازدواج کنه ولی در اون زمان واقعا با شنیدن فرار سحر خون خودش رو میخورد و میخواست گردن سحر رو خرد کنه که فرار کردهبعد اون ب یاد چند روز پیش افتاد وقتی لباس برایش خریده بود چقدر خوشحال شده بود وقتی میخواست لباس هاش رو تو کمده بزارهاشک از چشمش سرازیر بود که دستی روی شانه اش نشست ب طرف صاحب دست چرخید با دیدن چهره خندان دکتر ..با تعجب ب او نگاه کرد

دکتر: بسه جووون ...معلومه بدجور عاشقیخداروشکر کن عشقت برگشت حالش خوبه

مهران : ناباورانه ب دکتر نگاه میکرد

دکتر : بخند پسر جون خدا جواب اشکهاست و دعا هات رو داد

مهران : ولی من با چشم خودم دیدم سحر مرددیدمخودم

دکتر : ایست قلبی بود با شوک برگشت خداروشکر الانم حالش خوب انشالله اگه تا چند روزه دیگه وضعیتهش همینطور خوب پیش بره ب بخش انتقالش میدیم

مهران : میتونم ببینمش

دکتر : حتمافقط کوتاه

مهران : چشمم

دکتر : پاشو جون بریم پیش خانمت

مهران : بعد تعویض لباس مخصوصا وارد اتاق شد و پیش سحر رفت پیشانی سحر رو بوسید و خداروشکر کرد بخاطر زنده ماندن سحر بعد کمی ماندن ب درخواست پرستار از اتاق خارج شد
که حاج بابا رو پشت در اتاق دید

مهران : سلام بابا

حاج بابا : سلام پسر م... سحر... سحر چطورهدکترش الان گفت زنده است پس تو چی میگفتی

مهران : بابا دیشب تصادف کردیم اوردمش بیمارستان بعد ۶ ساعت تو اتاق عمل بودن رفت کما بعد هم که ایست قلبی ...ب شما خبر دادم بعد نیم ساعت دکتر گفت خداروشکر با شوک برگشته منم الان رفتم دیدمش ...

حاج بابا : خداروشکر ررربهبوش امده

مهران : دکتر گفت وضعیتش نرماله ...اگه ب همین صورت باقی بمونه انشالله ب بخش انتقالش میدن

حاج بابا : انشالله...انشالله تگران نباش

مهران : بابا برای سحر دعا کن ...فکر کردم از دست دادمش

حاج بابا : خداروشکر سالمه

مهران – بابا ی زحمت برات دارم

حاج بابا – جانم بابا جون بگو تو رحمتی

مهران – برای سحر نذر کردم ب هوش بیاد قربانی ببرم بدم موسسهشما میتونید

حاج بابا- چرا که ن خودم کارهش رو انجام میدم نگران نباش خداروشکر عروسم حالش خوب ...مهران سحر دختر خویبه همسر خوبی برات میشه قدرشو بدون بابا

مهران – با لبخند سر تکون دادو گفت : چشم بابا

حاج بابا : من برم ب راننده بگم بره دنبال کارهای قربانی میام پیشت

مهران : ن حاج بابا شما برو خونه ب هوش امد ب بخش منتقلش کردن خبر میدم

حاج بابا : من اینجا میمونم تو برو ی دوش بگیر پسر جان که سحر با این قیافه نیبتت

مهران - ن بابا تا خیالم راحت نشه نمیرم .. بهوش امد ب بخش انتقالش دادن دیدمش میرم

حاج اقا - با لبخند ب مهران نگاه کرد و از خدا خواست که مهر این دو جون رو ب دل هم ببندازه ... و با مهران خداحافظی که ب طرف خونه حرکت کرد

مهران - یا مادرش افتاده بود که مادرش بهش میگفت پسرم همیشه همسرت و از محبت لبریز کن که نسبت ب تو سرد نشه ... همیشه با لبخند باهاش رفتار کن ... سعی کن باهاش دوست باشی تا بهتر همو درک کنید ... باید اوری حرف های مادرش حسی جدیدی در دلش جوانه زد و ب خودش قول داد که تمام تلاشش رو برای بهتر شدن رابطه اش با سحر انجام بده

مهران : رو صندلی های فلزی کنار در اتاق مراقبت های ویژه نشسته بودم و سرم رو ب سرامیک تکه داده بودم که متوجه شدم کسی صدام میکنه ..

پرستار : اقای مقیمی اقای مقیمی ...

مهران : بله

پرستار : خداروشکر همسرتون ب هوش امدن تا ی ساعت دیگه ب بخش انتقال داده میشه ...

مهران : میتونم ببینمش

پرستار: خیر دکتر در حال معاینه هستن ... دکتر ازم خواست که خبر بهوش امدنش رو ب شما بدم ...

مهران : ممنونم مررسی ...

پرستار : خواهش میکنم

مهران : خداروشکر ... گوشیش رو از جیبش در آورد تا ب حاج باباش خبر بهوش امدن سحر رو بده ...

مهران : الو .. بابا جان

حاج اقا : جانم پسرم خبری شده

مهران : بابا سحر بهوش امده تا ی ساعت دیگه انتقالش میدن بخش

حاج اقا : خداروشکر... رفتی دیدیش

مهران : ن اجازه ندادن گفتن : دکتر در حال معاینه است

حاج اقا : باشه منم تا ی ساعت دیگه میام

مهران : باشه بابا جان فعلا من برم

حاج اقا : راستی مهران

مهران : جانم

حاج اقا : اتاق شخصی بگیر که خودت بتونی راحت پیشش بمونی ب مشکل نخوری

مهران : چشم بابا ممنون

حاج اقا : بسلامت

سحر ****

وقتی سر چرخوندم طرف رو ب رو با تمام وجود جیغ زدم مهران رو صدا کردم ولی دیرشده بود بعد ضربه فقط متوجه شدم درد شدیدی تو سرم پیچید و چشمم بسته شد.... بعد مدتی خودم رو وسط ی جنگل سرسبز و زیبا دیدم که ی چشمه اب زلال از اونجا رد میشد اینقدر محو زیبایی اونجا شده بودم که مهران رو فراموش کرده بودم.. اصلا یادم نبود من کی امدم اینجا با کی و چطور امدم... قدم ب سمت چشمه برداشتم نزدیک چشمه که شدم صدا جیغ مهران رو شنیدم که با صدای بلند منو صدا میکرد... هرکاری میکردم نمیتونستم ببینمش... با صدایی بلندی گفتم... مهران من اینجا... مهران... مهران بیا اینجا بین چقدر قشنگه... ولی مهران فقط اسم منو صدا میکرد انگار صدایی منو نشنیده... ترس بدی ب جونم افتاد نکنه منو اینجا تنها بزاره بره... هرچی صداش زدم ولی دیگه صدایی از مهران نیومد حتی اسمم رو دیگه صدا نمیکرد... با ترس اطراف رو نگاه میکردم شاید پیداش کنم ولی نبود گریه میکردم ب این طرف و اون طرف میدویدم ولی بی نتیجه بود که یک دفع احساس کردم ضربه ای ب سینه ام وارد شد... صدایی اطراف برام واضح نبود کامل... دکتر... دکتر... علائم حیاتی بش برگشت

دکتر: خداروشکر... کارهای لازم رو انجام بدید وقتی کامل بهوش امد منو خبر کنید تا ب بخش انتقالش بدیم

پرستا : چشم

سحر: هرکاری میکردم نمیتونستم چشمم رو باز کنم انگار وزنه صدکیلویی ب چشمم بسته شده بود... کم کم صداهابرام کمتر شد بعد مدتی اروم چشمم رو باز کردم که پرستار بالای سرم بود وقتی دید چشمم باز شد گفت

پرستار: به به خوشگل خانم... بیدار شدی خانمی... خانم اسدی ب دکتر خبر بده مریض بهوش امده ..

خانم اسدی : چشم

پرستار: خوب خانم خانم ها از اون دنیا چه خبر... دختر خوب تو دکتر و شوهرت رو کشتی بنده خدا اینقدر گریه کرده... معلومه بدجور عاشقته

سحر: من کجا هستم

پرستار: ساعت خواب خانم شما چند روز بیمارستانی... ی سر هم تا اون دنیا رفتی امدی

سحر: با تعجب نگاهش میکردم که با تک خنده گفت

پرستار: دختر اونطوری منو نگاه نکن خدا تو رو دوباره ب همسرت بخشیده...

سحر: یعنی مهران نگران من شده... عمرا مهران و نگرانی..چه دل خجسته ای داره این خانم...

دکتر: خوب.. خوب... مریض ما چطوره... خوبی خانم...

سحر: ب دکتر نگاه کردم... ی مرد حدود ۳۵ یا شاید ۲ سال بزرگتر ولی خوش چهره و قد بلند و هیگلی با چشم های مشکی ب روم لبخند زد و گفت

دکتر: من دکترت هستم..حالت چطوره خانم زیبا

سحر: با خجالت از تعریفش گفتم... خوبم

دکتر: خداروشکر..بعد معاینه و انجام کارها ب بخش منتقل میشی...این شوهرت مارو کچل کرد...البته حق داره زن ب این زیبایی با این چشم های خوشگل واقعا بهش حق میدم..

سحر: واقعا از خجالت لپ هام سرخ شده بود خودم حس میکردم...بعد معاینه منو ب بخش انتقال دادن..وقتی وارد اتاق شدم حاج بابا رو با مهران رو نگران دیدم که چشم ب در منتظر من هستم...اروم سلام دادم

حاج بابا: سلام دختر قشنگم...خداروشکر...خداروشکر که تو سالمی عزیزم...حالت خوبه

سحر: بله خوبم...چشمم خود ب مهران که داشت نگاهم میکرد و لبخند میزد

حاج اقا: رد نگاه سحر رو گرفتم دیدم ب مهران نگاه میکنه مهرانم چشم از سحر بر نمیداره...گفتم: من ی سر برم ببینم خالت رسیده یا ن.....

مهران: بعد رفتن بابا پرستار هم بیرون رفت و در رو بست..نزدیک سحر شدم گفتم...خانمم حالت خوبه

سحر: با تعجب بهش نگاه کردم گفتم با منی

مهران : مگه بجز تو من خانم دیگه ای دارم عزیزم ..از حالت سحر خندم گرفته بود ..بنده خدا تعجب کرده بود

مهران : خانمی نگفتی خوبی

سحر : خوبم

مهران: سحر ..خداروشکر میکنم که حالت خوبه ...داشتم میمردم بخدا

سحر: از تعجب داشتم شاخ در میوردم مهران ...نگران من ...این حتما سرش جای خورده ...مهران :

مهران : جان دل مهران

سحر: موقع تصادف سرت جای خورده

مهران : ن واسه چی

سحر : اخه ی جورى شدی

مهران : چطورى عزیز دلم ..

سحر : مهربون شدی دعوا نمیکنى

مهران : من شرمنده ات هستم ..بیشتر از این شرمنده ام نکن ..

سحر : ولی

مهران : هیسسسس...هیچی نگو گلم ..خدا تو رو دوباره ب من دادهاروم خم شدم و پیشانی سحر رو بوسیدم

مهران : سحر

سحر : بله ..

مهران : حاضری کنار من باشی بهت قول میدم مثل چشمم ازت مراقبت کنم ...نمیزارم اب تو دلت تکون بخوره..میدونم برای این حرفا دیره ولی میخوام ی زندگی خوب و عادى مثل بقیه زوج ها داشته باشیم ...بچه دار بشیمسحر منو قبول میکنى

سحر: مهران تو حالت خوب نیستمنم میخوام استراحت کنم سرم درد میکنه

مهران : باشه.... باشه گلم شرمنده بخواب عزیزم من بیرون ی سر ب بابا بزنم میامخم شد و پیشانی سحر رو بوسید بعد از اتاق بیرون رفت

سحر : واقعا تعجب کرده بود از رفتار مهران اون مهران کجا و این مهران کجا...خدا خودت کمکم کن

مهران : ای مامان جون شما اینجا چیکار میکنید

مامان : سلام پسر گلم خوبیمن امدم پیش نگین و خالت سر بزنم که متوجه شدم عروس گلم بیمارستانه مادر ...امدم عیادتش

مهران : زحمت کشیدید

حاج بابا: مهران جان مامان جون قبلا هم آمده بود ولی تو سر اون داستان خدمت جناب سرهنگ بودی ...مامان هم با شنیدن قضیه حالش بعد شد و نگین و خالت ازش پرستاری کردن ...بعد که مطمئن شد تو خوبی و قضیه ب خوبی تموم میشه رفت شهرستان خوبه علی اقا ...

مهران : داشتیم مامانیبدون اینکه منو ببینی رفتی

مامان : پسر گلم بین تو علی برام فرقی نیست ...زن علی پا ب ماهه مادر باید اونجا باشم

مهران : سلامتی انشاالله ...پس عمو میشم

مامان : حتما پسرعمو ...تو علی رو باهم بزرگ کردم بین تو علی فرق نداشتیم ...خدا رحمت کنه مادرت رو همیشه میگفت مهران ب شما بیشتر علاقه داره تا ب من که مادرش هستم

.....بریم من عروسم رو ببینم

مهران : بفرمایید ...سر بلند کردم دیدم دوتا خاله ها و شوهر خاله هام و نگین اون طرف تر هستن

حاج بابا : تو با مامانی برو من با نگین کار دارم....نگین بیا عمو جان کارت دارم

نگین : چشم عمو جان...خدا بخیر کنه

مهران : بفرما مامانی از این طرف

مامان : بریم پسرعمو بریم ...

مامان نگین : سلام مهران جان ...خدا روشکر که سحر خوبه و سلامت

مهران : سلام خاله ..ممنون ..زحمت کشیدید ...بفرمایید

مهران : در زدم و وارد شدیم سحر چشمش ب سقف بودسحر خانمی .

سحر : بله

مهران : ببین مامانی امده ملاقات شما ...اینم مامان نگینه خاله بزرگم

سحر : سلام ...ممنون زحمت کشیدید

شوهر خاله : خوبی سحر خانم

سحر : ممنون مرسی

خاله : چطوری خانم خانم ها ...الان بهتری

سحر : خداروشکر

حاج اقا : خوب همه جمع شدید عروس گل منو دیدی مامانی

مامان : بله ی پارچه خانمه ...خوشگل ..عجب چشمایی داره

سحر : خجالتم ندید خانم

مامان : ب من بگو مامان ...من مادر خونده مهران هستم

شوهر خاله : راستی چرا خانواده سحر خانم نیستن

خاله : اره ...خبر ندارن مگه

مهران : خانواده سحر منم و پدرم

خاله : یعنی چی

حاج اقا : سحر کسی رو نداره

سحر : من پرورشگاهی هستم ...و اشکی از گوشه چشمش چکید

شوهر خاله : مهران تو با ی دختر پرورشگاهی ازدواج کردی

مهران : خانم من مثل فرشته پاکه....مثل گل میمونه...مثل بعضی از ادم ها گند کاری نداره...خانم من هرچی هست الان تاج سر منه با دنیا عوضش نمیکنم

شوهر خاله : ممنون خوب کنایه میزنی

مهران : کنایه نیست حقیقته...درسته خاله خانم

خاله : رنگش پرید و اای که اگه رازش فاش بشه

مهران : که رنگ پریدگی خاله اش رو دید پوزخندی بهش زد...که صدای در امد...برگشت و خانم عالی رو همراه اقا جواد دید

نازنین : سلام

جواد : سلام

حاج اقا مقیمی و مهران ب طرف خانم عالی و سرهنگ رفتن بعد سلام احوال پرسى باهمه ب سمت تخت سحر رفت ...

نازنین : دخترم خوبی عزیزم

سحر : سلام خاله ..سلام عمو...ممنون خوبم

جواد : سلام ب روی ماهت دخترم...خدا روشکر بخیر گذشت

خاله: نزدیک نگین شد و پرسید : خاله جون اینا کی هستن

نگین : خانم عالی مدیر موسسه ای هست که سحر اونجا بزرگ شده....اقا جواد هم همسرشه که سرهنگ آگاهی هست

خاله : چه جالب

وقت ملاقات تموم شد قرار شد مهران ی سر تا خونه بره و برگرده تو این زمان کوتاه خاله پیش سحر بمونه...بعد خداحافظی و رفتن ملاقاتی ها....مهران نزدیک سحر شد ...

مهران : خانم گلم...من برم ی دوش بگیرم زود میام پیشت باشه عزیزم

سحر : بمون خونه استراحت کن

مهران : ابروی بالا انداخت و گفت..نوچ من کنار تو ارامش دارم زود برمیگردم باشه

سحر : باشه برو...مراقب باش

مهران : ای ب چشممم

بعد رفتن مهران با آرام بخشی که ب سحر زده بودن کم کم خوابش برد و خاله که نزدیک سحر نشسته بود متوجه خال روی دست سحر شد ...بلند شد و خال رو نگاه کرد و روسری سحر رو کنار زد ولی از نشانی خبری نبود ...

راوی *

مهران بعد خداحافظی با سحر ب خونه رفت بعد دوش گرفتن موقع لباس پوشیدن یاد سحر افتاد که چقدر با دیدن لباس ها خوشحال شده بود برای اینکه کمند نداشت ناراحتی تصمیم گرفت زنگ زد ب دوستش سفارش ی کمند بزرگ و شیک داد برای سحر و بعد تصمیم گرفت ی خرید اساسی برای سحر انجام بده قبل ترخیصشبا این فکر لبخندی ب لب زد سریع آماده شد و ب طرف بیمارستان حرکت کردبعد اینکه مهران ب بیمارستان امد و ب اتاق رفت...خاله مهران با ی خداحافظی از اونجا رفت ...در ی تصمیم انی ب طرف موسسه ای که خانم عالی در انجا کار میکرد رفت و ب طرف اتاق خانم عالی رفت و بعد زدن و ورد ب اتاق

نازنین : خوبید شما....اتفاقی افتاده ...

خاله : واقعیتش من ی زحمت براتون دارم خانم عالی فقط میخوام فعلا بین خودمون بمونه

نازنین : حتمابفرمایید در خدمت هستم

خاله : والا داستان طولانی حوصله شنیدن دارید ...چون دل پری دارم از این روزگار

نازنین : حتما بفرمایید

خاله : حدود ۲۰ ساله پیش که ی دختر جون و زیبا بودمعاشق شدم ...رفتم سر چشمه که اب بیارم که همسرم رو اونطرف ها دیدم ی جون شهری بسیار خوش تیپ منم زیبایی خاوص خودم رو داشتم اون روز گذشت و من بی توجه ب طرف خونه رفتم با اینکه چشمم و دلم پیش اون جون بود دوست داشتم دوباره ببینمش ...شب شد منتظر خواهرم بودم ..مادر مهران عروس خان محل بود اون شب قرار بود با همسرش بیان خونه ما ...بعد اینکه امدن خواهرم گفت که همراه خودشون مهمان دارن ...وقتی چایی آماده کردم ریختم و ب سمت سالن رفتم بادیدن اون پسر خوش تیپ تعجب کردم اونم همینطور ..خواهرم ما رو ب هم معرفی کرد متوجه شدم که دوست شوهر خواهرم ..پسر ی خانواده ثروتمند و با اصل و نصب ..دردسرت ندم اینقدر امد و رفت و یواشکی همو دیدیم که بلاخره منو از شوهر خواهرم خواستگاری کرد ...من با شنیدن این حرف از خوشحالی لبخندی ب لب اوردم که خواهرم متوجه شد منم ب او علاقه دارم

با پدرم حرف زد و کارهای ما زودتر ب سرانجام رسید با اینکه خانواده همسرم به این وصلت رازی نبودن و ب اجبار تو مراسم شرکت کردن

نازنین : دستمالی ب طرف خاله گرفت وبفرمایید

خاله : دستمال رو برداشت و ادامه داد...

بعد مراسم تا چند ماه زندگی ما خوب اخه خانواده اش رفت و امد نداشتن تا اینکه پایی مادر و خواهرش ب خونه ما باز شد..بعد اون زندگی ما جهنم شد شوهرم مست میومد خونه با زناهی ناجور میگشتبدتر از همه کتکم میزد ...مادرش هم

خواهر زاده خودش رو برای شوهرم لقمه گرفت ... جلویی چشم من ب اون عروسم میگفت...نمیزاشت کنار شوهرم بشینم منو مثل ی کارگر ب کار میکشید شوهرم با دختر خالش راحت بتون حرف بزمن ... ی یک سالی گذشت ی روز داشتم

چایی دم میکردم با صدایی مادر شوهرم از اشپز خونه بیرون رفتم ولی با چیزی که دیدم خشکم زد ... شوهر من با دختر خالش در حال لب گرفتن بودن .. دنیا رو سرم خراب شد مادر شوهرم پوز خندی بهم زدو رفت ... اون منو صده کرده بود که این صحنه رو ببینم دیگه کارشون ب جایی رسیده بود که مادر شوهرم دنبال کارهای عقد و عروسیشون بود ی شب شوهرم مست امد خونه و تو حال خودش نبود هرچی اسرار کردم دست از سرم برداشت کار خودش رو کرد ... که ای کاش هیچ وقت اون شب باهش رابطه برقرار نمیکردم ... بعد اون ماجرا شوهرم و دختر خالش تصمیم گرفتن قبل عقد ی سفر ب ترکیه برن ... منم رفتم خونه خواهرم اخی اوناهم امدن بودن شهر برای زندگی ... اونجا بود که متوجه شدم بله باردار هستم ... تمام ماجرای زندگیم رو برای خواهرم گفتم خواستم بچه رو سقط کنم ولی نشد شوهرم دیگه برنگشت ایران منم خونه خواهرم موندم و همون جا زایمان کردم ... ی دختر ب دنیا اوردم

نازنین : دستمالی ب طرف خاله گرفت وبفرمایید

خاله : دستمال رو برداشت و ادامه داد...

بعد مراسم تا چند ماه زندگی ما خوب اخی خانواده اش رفت و امد نداشتن تا اینکه پایی مادرو خواهرش ب خونه ما باز شد... بعد اون زندگی ما جهنم شد شوهرم مست میومد خونه با زناپی ناچور میگشت ... بدتر از همه کتکم میزد ... مادرش هم خواهر زاده خودش رو برای شوهرم لقمه گرفت ... جلویی چشم من ب اون عروسم میگفت...نمیزاشت کنار شوهرم بشینم منو مثل ی کارگر ب کار میکشید شوهرم با دختر خالش راحت بتون حرف بزمن ... ی یک سالی گذشت ی روز داشتم

چایی دم میکردم با صدایی مادر شوهرم از اشپز خونه بیرون رفتم ولی با چیزی که دیدم خشکم زد ... شوهر من با دختر خالش در حال لب گرفتن بودن .. دنیا رو سرم خراب شد مادر شوهرم پوز خندی بهم زدو رفت ... اون منو صده کرده بود که این صحنه رو ببینم دیگه کارشون ب جایی رسیده بود که مادر شوهرم دنبال کارهای عقد و عروسیشون بود ی شب شوهرم مست امد خونه و تو حال خودش نبود هرچی اسرار کردم دست از سرم برداشت کار خودش رو کرد ... که ای کاش هیچ وقت اون شب باهش رابطه برقرار نمیکردم ... بعد اون ماجرا شوهرم و دختر خالش تصمیم گرفتن قبل عقد ی سفر ب ترکیه برن ... منم رفتم خونه خواهرم اخی اوناهم امدن بودن شهر برای زندگی ... اونجا بود که متوجه شدم بله باردار هستم ... تمام ماجرای زندگیم رو برای خواهرم گفتم خواستم بچه رو سقط کنم ولی نشد شوهرم دیگه برنگشت ایران منم خونه خواهرم موندم و همون جا زایمان کردم ... ی دختر ب دنیا اوردم

خاله - ی دختر تپل و زیبا .. حاضر نبودم ببینمش یا بهش شیر بدم ... وقتی اون بچه رو میدیدم یا کارهای شوهرم و مادر شوهرم بلاهای که سرم اورده بودن میفنادم ... خیلی سخت بود برام مهران چون تنها بود با ب دنیا امدن بچه خیلی ب بچه وابسته شده بود یکسره بلایی سرش بود نگاهش میکرد ... ی روز که خواهرم و شوهر خواهرم خونه نبودن بچه رو برداشتم و از خونه بیرون زدم

تصمیم گرفته بودم که بزارمش موسسه

رفتم ب ی موسسه دور که کسی پیداش نکنه ی پلاک خواهرم وقتی بچه ب دنیا امد بود ب گردنش انداخته بود ی الله .. اول خواستم پلاک رو از گردنش باز کنم بعد پشیمون شدم بچه رو پشت در موسسه گذاشتم خودم با فاصله نگاه کردم تا بلاخره نگهبان موسسه موقع رفتن متوجه بچه شد و بچه رو ب داخل موسسه برد با خیال جمع برگشتم خونه ولی بدون بچه هرچی در مورد بچه پرسیدن گفتم مرد ... خیلی داغون شده بودم کم کم خوب شدم ب کمک خواهرم و شوهرش ... خانواده همسرم ب دنبال امدن برای بچه ولی وقتی فهمیدن مرده رفتن که رفتن بعد مدتی که خوب شدم ب خواهرم گفتم که بچه رو بردم موسسه گذاشتم زمانی که ما حرف میزدیم غافل از اینکه مهران تمام حرف های ما رو شنیده شب وقتی ب پدرش گفتم دهنمون باز موند ولی ب اثر من همه

ساکت شدن ودر خیال خود بچه رو مرده فرض کردن ... ولی مهران دیگه با من حرف نزد و با من خوب نشد ب اسرار خواهرم و قسم ها اون ساکت شد ... چند وقتی فرستادنش پیش مامانیش تو محل

کم کم قانعش کردن تا حرفی نزنه منم ب کمک شوهر خواهرم برای نجات زندگیم جنگیدم رفتم ترکیه دنبال همسرم تو بد منجلابی افتاده بود ی مشروب خوره عیاشی ی نفر که همیشه خدا مست بود .. دختر خالش فقط ازش پول میگرفت دنیا بلا سرم امد تا تونستم دوباره درستش کنم ... تو یکی از درگیری ها اینقدر منو زد ... زد ... که بیهوش شدم وقتی ب هوش امدم متوجه شدم در اثر ضربه های که ب بدنم وارد شده دیگه هیچ وقت مادر نمیشم ... یعنی ارزوی دوباره مادر شدن پرررر ... جرات نداشتم حرفی از بچه بزمنم که موسسه است و نمرده چند بار ایران امدم ولی تونستم سر نخ پیدا کنم ... تا اینکه چند روز پیش امدم ایران متوجه شدم مهران از دواج کرده وقتی دیدمش خال رو دستش منو بدجور تو فکر برد ... اخی دختر منم همچین خالی رو دستش داشت ارثی بود از خواهرم ... ولی وقتی که گردنش رو نگاه کردم خبری از پلاک نبود ...

نازنین : شما فکر میکنی سحر دختر شماست

خاله : اره... ولی خوب پلاک گردنش نبود شک کردم

نازنین : بچه ها که ب موسسه میان تمام لوازمی که همراهشون هست بایگانی میشه تا موقع رفتن بهشون بدیم ولی ما هنوز نتونستیم لوازم سحر رو بهش بدیم چون نیومده اینجا هنوز... ولی من فردا دنبال وسیله ها میگردم بهتون تا پس فردا خبر میدم حتمااا...

خاله : ممنون مررسی... من با اجازه دیگه برم هوا داره تاریک میشه

نازنین : سلامت

خاله... بعد خداحافظی از خانم عالی ب طرف خونه رفت بدجور ذهنش درگیر بود.. همسرش چند بار ازش پرسیده بود که چی شده ولی اون همش میگفت چیزی نیست...

سحر چند روزی بود که بیمارستان بستری بود و فردا قرار بود ترخیص بشه مهران ب کمک نگین کلی لباس و وسیله برای سحر خریده بودن.. ولی تصمیم نداشت فعلا سحر رو ب خونه بیره تا کارهاش رو انجام بده.. برای سحر سورپرایز بزرگی داشت... صبح خانم عالی با خاله تماس گرفت و از اوخواست که ب موسسه بره... خاله سریع آماده شد و یک ساعته خودش رو ب انجا رساند بعد در زدن و اجازه خانم عالی وارد اتاق شد

خاله : سلام خانم عالی با زحمت های ما

نازنین : سلام خانم.. خواهش میکنم چه زحمتی بفرمایید بشینید..

پاکتی جلویی خاله گذاشت و گفت...

نازنین : این لوازم سحر از بایگانی گرفتم

خاله : با دستهای لرزون بسته رو خالی کرد و بادیدن پلاک الله اشک از چشمانش سرازیر شد..

خاله : خودشه....

نازنین : با سکوت تماشاگر بود

خاله : من میتونم اینا رو با خودم ببرم

نازنین : ن شرمنده برای من مسئولیت داره... باید تحویل سحر بدم و امضا بگیرم

خاله : باشه... ممنون که کمکم کردید من با اجازه برم

نازنین : الان ب همسرتون و سحر چی میخواید بگید

خاله : نمیدونم...هیچی نمیدونم... با اجازه

نازنین : سلامت

خاله...وقتی از موسسه خارج شد اینقدر تو فکر بود که متوجه نشد کی ب بیمارستان رسیده ...

وقتی ب بیمارستان رسید خیلی جلوبیی خودش رو گرفت که گریه نکنه...مهران متعجب از اینکه خالش آمده باز بیمارستان ولی حرف نزد بعد کارهای ترخیص مهران ب همراه سحر و خالش ب طرف خونه اقایی مقیمی حرکت کردن...قرار شده بود تا کامل خوب شدن سحر اونجا بمونن..و اینکه مهران برای سحر سورپرایز بزرگی داشت...بعد نیم ساعت ب عمارت آقای مقیمی رسیدن بعد قربانی کردن گوسفند و اسپند بالای سر سحر دود کردن سحر ب یک اتاق برای استراحت بردن...خاله تمام مدت مثل پروانه دور سر سحر میچرخید...مهران از این وضعیت اصلا رازی نبود...تو این چند وقت با ی دکتر صحبت کرده بود تو زمانی که از سحر پرستاری میکرد از موهای سحر و مسواک همسرش رو برای دی ان ای برده بود آزمایشگاه و منتظر جواب بود...سحر کم کم حالش بهتر شد و ب کمک مهران کارهای خودش رو انجام میداد مهران اینقدر قریون صدقه سحر میرفت که سحر با کوچترین کم توجهی بغض میکرد...تو این مدت مهران دنبال کارهای سورپرایز بود کم کم همه چیز آماده بود و نزدیک ب اعلام سورپرایز

جواب آزمایش دی ان ای امد و درست همون چیزی که خاله حدس زده بود سحر دختر واقعی خودش بود حالا باید کم کم آماده میشد و تمام داستان رو برای شوهرش و بعد سحر تعریف کنه...

این چند وقته نگین از روی سحر خجالت

میکشید و اصلا اون طرف ها نمیرفت ولی تو کارها کمک مهران بود..برای خرید و نظر دادن برای خوشحال کردن سحر هر کاری میکرد که سحر حالش کنه..بعد چند وقت ب دیدن سحر رفت با خجالت و هزار بدبختی و اسرار مهران که سحر تنهاست..خونه حاج اقا میقی رفت و بعد از احوال پرسى ب سمت اتاق

سحر حرکت کرد بعد از زدن چند ضربه ب در و کسب اجازه از سحر وارد اتاق شد و سلام کرد

نگین : سلام....سرش رو پایین انداخت با خجالت ب سحر نگاه کرد

سحر: سلام بی وفا خوبی معلومه چند وقته کجایی

نگین : اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و گفت : از شرمندگی روم نمیشد تو چشمت نگاه کنم...بخدا مجبور شدم

سحر: هیسس...حرفش رو هم نزن درکت میکنم....نمیخوای بشینی قراره همون جا وایسی ...

بعد نگین کنار سحر نشست و بعد کلی شوخی و خنده مهران وارد اتاق شد و گفت ...

مهران : به به خانم ما هم خندید...خانمی صدایی خنده ات کل خونه رو برداشته

سحر: از خجالت گوشه لبش رو گاز گرفته و اهسته گفت...ببخشید

مهران : اول اینکه..خواهشدوم: چرا ببخشم.....سوم : من فدای خنده هات بخند عزیزم ...

نگین : اهووووووممم...میگم اگه من مزاحم هستم بگید

مهران : وقتی خودت میدونی زودتر شرت رو کم کن بزار چند دقیقه پیش خانمم باشم مزاحم ... بعد طرف سحر رفت اون رو در اغوش کشید و بوسه ای به گونه سحر زد...

سحر: ای مهران زشته ...

مهران : زشت این دخترست که نمیره بیرون ... مزاحم شده منم نمیتونم جلو خودم رو بگیرم که تو رو نبوسم

نگین : اووووو کی میره این همه راه رومهران جاان تسلیت میگم کلا نابود شدی ...سحر جان تبریک میگم ...

سحر : چررااااا...

نگین : تو اولین کسی هستی که مهران رو ب زانو در آوردی دختر

مهران : پاشو برو بیرون دختره ترشیده ..

نگین : هفته دیگه مراسم عقدمهبعد سرش رو پایین انداخت و اشکی از چشمش سرازیر شد ..

سحر: بسلامتی عزیزمچرا گریه میکنی

مهران : با اخم ب نگین گفت ...طرف کی هست

نگین : رفیق بابا....

مهران : پس سروش چی میشه

نگین : بابا رضایت نداد...

مهران: پاشو برو خودم درستش میکنم ...

نگین : سرش رو تکون داد بعد خداحافظی از اتاق خارج شد ...

سحر: مهران ..

مهران : جون دل مهران

سحر : از حرفتون سر در نیوردم ...چی شده ...

مهران : جان مهران عزیز مهران

سحر : ببین چیکار کردی

مهران : خودت مقصری من گفتم که خودت پاک کن ...رو ب روی اینه ایستاد لبه‌ایش رو تمیز کرد و ی دستمال ب طرف سحر گرفت پاک کن خانمی تو بدون ارایش هم جیگرری

سحر : با حرص دستمال رو از مهران گرفت لبه‌اش رو تمیز کرد و بعد با هم رفتن طبقه پایین ...

سحر : سلام باباجون ... سلام خاله

حاج بابا : سلام دختر گلم خوبی

سحر : بهترم مرسی

خاله : خوبی عزیزم

سحر : ممنون خاله جون

خاله : وقتی سحر بهم میگفت خاله دنیا رو سرم خراب میشد با حاج اقا حرف زدم همه چیز رو گفتم که کمکم کنه

مهران : بابا جان اتفاقی افتاده

حاج اقا : ن عزیزم چه اتفاقی

مهران : بدجور تو فکر هستی اده

حاج اقا : چیزی نیست ی مسئله هست بعد بهتون میگم

مهران : خووب بزارید منم بگم سورپرایزم چیه ...

حاج اقا : بگو ما مشتاق هستیم چند وقته فقط میگی کار دارم سرم شلوغه بعد بهتون میگم خوب بگو ببینم

مهران : خوب خوب خانم گلم آماده هستی ...

سحر : بگو زودتر .. بعد بریم خونه دیگه من خویم

مهران : خونه مگه الان تو لونه هستیم

سحر: ای اذیت نکن دیگه بریم خونه خودمون

مهران : ابروی بالا انداخت و گفت ..نووووچ ...فعلا نمیتونی ..انشالله اخر هفته میریم خونه

سحر : وای چه فرقی داره ..ما الان یک ماهه اینجا هستیم ..

مهران : ی هفته دیگه هم سرش ..میزاری حالا بگم

سحر : پوووف بگو

مهران : من دوست دارم تو تو لباس عروس ببینم

سحر: چیبییی

مهران : میخوام عروسی بگیرم

حاج اقا: مهران شوخی میکنی

مهران : نه بابا جان شوخی چیه ..دوست دارم زنم رو تو لباس عروس ببینم ...دوست ندارم دو فردایی دیگه حسرت بخوره ..یا خودم حسرت بخورم ...ترتیب همه کارها رو هم دادم ..حتی لباس عروس ...بعد چشمکی ب سحر زد

سحر : ب روش اخم کرد و گفت : ولی من شرط کردم عروسی نمیخوام

مهران : اون مال اون موقع بود خانمم

سحر با اینکه قلبا رازی ب این جشن بود ..چون ارزشش بود لباس عروس بپوشه ...ولی اینکه همه ب چشم ترحم نگاهش کنن و مسخره اش کنن بیزار بود

سحر: من نمیخوام

مهران : اخه چراا

سحر: برای کوچیک کردن من راه های دیگه ای هم هست

مهران : چی میگی سحر

سحر : دوست ندارم همه ب چشمم ترحم بهم نگاه کنن ...ببزارم از اینکه مسخره ام کنن ...من ی دختر پرورشگاهی هستم هیچ کس رو ندارم ...ب نظرت چه حرفای پشتتم میشه که دختره خودش رو چسبند ب اقااااا بخاطر اموالش ...

مهران : غلط کردن ...مگه من مرده باشم کسی ب زنم حرف بزنه یا چپ نگاه کنه ...هرکس باشه نابودش میکنم

مهران : بام فرقی نداره کی باشه فقط ببینم ب تو چپ نگاه کنن یا حرفی بزنی باید فاتحه خودشون رو بخوننهرگز این فکر رو نکن که من میخوام خوردت کنمخورد شدن تو خورد شدن منه ...تو زنی ...عشقمی ...بعد با عصبانیت از سالن خارج شد و ب حیاط رفت

سحر: با تعجب ب مهران نگاه میکرد ..باورش سخت بود ...من عشقشتم ..ن این یکی رو الکی گفت...ب راه رفته مهران نگاه میکردم که با صدایی حاج بابا برگشتم

حاج بابا : سحر بابا جان برو دنبالش ...باهاش حرف بزنیمطمعن باش تنهات نمیزاره

سحر بعد حرف بابا ب طرف حیاط رفت ...بی حرف کنار مهران نشست و ب انگشت های دستش نگاه میکرد که مهران دستش رو دور شانه های سحر حلقه کرد و ب خودش فشردش

مهران : سحر خانمی ...من نامرد و بی غیرت نیستم ...

سحر: ببخشید منظوری نداشتمم ...فقط شرایط منوهم ...

مهران : هیسسس...انگشتش رو روی لب سحر گذاشت و اجازه حرف زدن ب سحر نداد

مهران : من حلقه خریدم برای هردوتامون ولی دوست دارم ی حلقه هم ب سلیقه خودت بخریبرو حاضر بشو بریم ...

سحر: ههههوووممم..چیزه ...

مهران : چیه خانمم

سحر: لباس عروس

مهران : او ..او...اون دیگه سورپرایزه نمیشه ...

سحر: مگه میشه

مهران : اره ...حالا بدو آماده بشو خانم

بعد آماده شدن سحر و مهران ب طرف طلا فروشی رفتیم ...ی حلقه و ی سرویس جواهر ب سلیقه سحر خریدن و و شام بیرون خوردیم و بعد آمدن خونهاین چند روز هم ب سرعت برق و باد گذشت تا اینکه روز عروسی رسید ...

مهران : سحر بیدار شو دیگه خانمی دیر شد باید بری ارایشگاه ...هنوز دوش نگرفتی

سحر : مهران تو رو خدا خوابم میاد

مهران : الهی قربونت بشم پاشو دیگه فردا میخوام ببرمت ی جاای خوب

سحر: داری ب بچه دوساله اینبات میدی

مهران : با صدای بلند خندید و گفت ...چیکار کنم خوب پااشو دیگه

سحر : باشه بابااینقدر غر غر میکنی...

حوله برداشت و رفت حمام بعد یک ساعت تمیز کردن خودش ...بلاخره رضایت داد امد بیرون که دید مهران روی تخت نشسته منتظر سحر

مهران : سحر جان من ی امروز عجله کن

سحر: چشم الان زود آماده میشم ...تند تند لباس پوشید و با مهران بطرف ارایشگاه رفتن

سحر: مهران چرا اینجااا...

مهران : ارایشگرش کارش عالی

سحر : بله کارش عالی زبونش هم مثل نیش عقربه

مهران : برو خانمم....بیخود میکنن ب تو حرف بزنی ...برو زود آماده بشو میام دنبالت

بعد خدا حافظی و رفتن مهران سحر ب طرف سالن رفت بعد در زدن و ورد ب سالن ...برخلاف دفع پیش خانم ارایشگر به استقبالش امد ...بعد سریع دست ب کار شده موهایش رو رنگ کرد و صورتش رو اصلاح کرد و ابروهایش رو برداشت ...واقعا چهرش تغییر کرد و خیلی ناز شده بود ...بعد اون دوساله رو ارایشگر کار کرد بعد هم موهام اینقدر موهام رو کشیده بود که از درد جیغ میزدم...بعد تموم شدن موهام ..لباس عروس و تاج سرم رو آوردن ...واقعا زیبا بوددد ی لباس دکلته با دامنی پف دار ...کفش هام چقدر نازن ..وااای خدا باور نمیشه ...ارایشگر بعد تموم شدن کارش دست ب کمر گفت : عااالی شدی

سحر: ممنون هرچند زمینه اصلی چهرم زیبااا هست

ارایشگر با ی چشم غره راهش رو کشید و رفت همون موقع ب سحر گفتم داماد امد ...سحر بعد پوشیدن شل و برداشتن کیف و تشکر از همه از سالن خرج شد....سحر وقتی مهران رو دید ..تو دلش کلی قریون صدقه مهران رفت واقعا زیبا شده بود ...

مهران : باورم نمیشه امروز عروسیمه ...با دسته گل جلویی در ارایشگاه منتظر بودم که با لند کردن سرم و دیدن سحر دهنم از این همه زیبایی باز مونده بود ...سحر من مثل ماه شده بوووددد...بعد گرفتن فیلم و اینجور مسخره بازی ها سوار ماشین شدیم و ب طرف اتلیه حرکت کردیم برای گرفتن عکس ...بعد اتلیه هم باغ...وقتی ب سمت باغ حرکت کردیم هوا در حال تاریک شدن بود

از ماشین پیاده شدم در برای سحرم باز کردم دستش گرفتم همرايش کردم به سمت باغ رفتيم همه جلودم باغ منتظر بودن اول از همه نگين اومد جلو سحر بعل گرفت

نگين : سحر مبارکه خیلی خوشحالم

سحر : ممنونم

نگين : و اقامهران بلخره ادم شدي وعاشق

من : باز توبليل زبونی کردی

نگين : تعريفم کردم نيومده به تو

خنده ای کردم رفتيم رفت حاج بابا

دستشوبوسيدم سحر خواشت خم شه نداشت سر سحر بوسيد

حاجی : واقعا خوشحالم نمردم عروسی پسر موديدم مطنعم مادرتم اينجاس داره عروسی تگ پسر شوميبينه

باياد مادرم اشکی از چشمم اومد زود پام کردم مادرم ارزش عروسی من بود

سحر : مهران خوبی

_اره فداتشم

دستموگرفت باهم جایگاه عروس داماد

برام تعجب بود چرا خاله نيومده

بعد چند دقيقه ديدم خاله اومد سحر بوبعل کرد تعجب کرده بود از پشت. ديدم گريه ميکنه

خاله : خوشبخت بشی دختر گلم

سحر : ممنون خاله

خاله : مهران مبارک هوای هموداشته باشين بخصوص سحر

سری تکون دادم ازما فاصله گرفت

سحر : خاله امروز یه جوری نیست

_نمیدونم من برم ، الان میام
_بلندشدم برم سحر دستمو گرفت

سحر : کجا

_میام زود

از سحر فاصله گرفتم رفتم طرف توالت که شنیدم
_چرا از طرف عروس کسی نیست

_دختر بی کسیه موندم چی جوری اینو گرفته

بحارف بی کسی اونم به سحر من عصبی شدن رفتم طرف اون دومی که این حرفو میزدین
یقیه یکی گرفتم اون یکی یه قدم رفت عقب

_به کی گفتمی به کسی به زن من ها

ساکت بود فقط نگاه میکرد

_باتوام به کی گفتمی

_||| اقامه ران ببخشید

یقشو ول کردم انگشت اشارنو طرفش گرفتم

_دفع اخره به زن من میگی بی کسی وقتی من هستم نیاز به کسی نداره چی داشته باش مفت بخوره پیشش زرم بزنه
نگاهی کردم رفتم طرف سحر کلن یادم رفت برم توالت

سحر : مهران چرا عصبی

_هیچی نیست خانمم

ساعت یازده شب بودو بلخره تموم شد راهی خونه شدیم

که ب باغ رسیدیم محو زیبایی باغ شدم و گفتم

سحر: وای اینجا چقدر قشنگه ...

مهران : ن ب اندازه خانم من ...خانم من قشنگتره ...

سحر: خجالت کشیدم سرم رو پایین انداختم که مهران دستم رو گرفت و بوسه ای ب دستم زد

مهران: قربون خانم خجالتیم برم من الهیییی ..

سحر : ای خدا نکنه

مهران: خوب فیلم برادر هم رسیداز ماشین پیاده شدم و درماشین و برای سحر باز کردم دستش رو گرفتم و شانه ب شانه هم وارد تالار شدیم همه با جیغ و دست و سوت ما رو همراه میکردن ..نگین پرید جلو ما....

نگین : وای سحر عجب جیگرری شدی ...بیا زن خودم بشو مهران رو ولش کن

مهران : بچه تو سلام کردن یاد ندادن اخهبعد عمررااا سحر رو بدم ب تو ...

سحر : من فقط ب کل کل اینا میخندیدم

فیلم بردار : ای بابا آقای مقیمی راه بیفتید..

مهران : ببخشید مگه این دختره وراج میزاره ...

سحر : ای مهران زشته

مهران : اره خدایی میبینی ...من موندم اون پسر عاشق چی این زشت شده

سحر : دیووونه ...بریم

بعد اینکه با تمام مهمان ها سلام و خوش آمدگویی کردیم رفتیم نشستیم

سحر : خاله امد طرفمون و با گریه منو در اغوش گرفت الهی قربوتون بشم ...ایشالله خوشبخت بشید ..

سحر: بعد رفتن خاله رو ب مهران گفتم ...والا خاله جون چش بود ...

مهران : نمیدونم والا ...سحر من برم زود میام

سحر : کجا...منو تنها نزار

مهران : نگران نباش میرم ی جای که خودم رو تخلیه کنم

سحر : بی ادب

مهران : با خنده گفتم الان نگیں میاد پیشت تنها نباشی عشقمم

سحر : برو تا خودت رو خیس نکردی

مهران : خنده بلندی کردم گفتم ...داشتیم ...بعد رفتم سمت سرویس ...

مرد اول : حسن جان چرا از خانواده عروس کسی نیست

حسن : والا میگن دختره پرورشگاهی کسی رو نداره

مرد اول : حاج مقیمی عرس پرورشگاهی آورده

حسن : اره اینطور میگن

مرد اول : من موندم چطوری اچهحتما دختره خودش رو انداخته ب اینا ...وگرنه اون مهرانی که من دیدم بی بی پدر و مادر رو نمیگیره

مهران : موقع رفتن ب سرویس متوجه حسن قصاب و اون مرد شدم که پشت سر سحر حرف میزدن ...میدونستم اگه جلوشون رو نگیرم بدتر میشه ...ب طرف حسن رفتم

مهران : حسن اقا زن من بی کس و کار نیست تا منو دارهاینقدر پاکه که فکرشون نمیکنی و مثل بعضی ها خودش رو اویزون مردم نمیکنهزن من گلهاین دفع هم مهمون من هستی اینطوری برخورد میکنم ...دفع بعد هرکسی پشت سر زن من حرف بزن باید فاتح خودش و زندگیش رو بخونه ...اینو ب بقیه هم بگو ...در ضمن تو بهتر مراقب دختر خودت باشی ...و راهم رو گرفتم رفتم پیش سحر...

سحر : مهران

مهران : جانم

سحر : چرا عصبی هستی

مهران : هیچی خانم گلم...بریم برقصیم

سحر : برای من سخته با این کفش ها

مهران : بیا خودم دستت رو میگیرم عشقمم

دست ب دست مهران ب وسط سالن برای رقص رفتیم که ی اهنگ خیلی ملایم و رماتیک شروع شد...همه رفتن کنار فقط منو سحر وسط بودیم ی دست سحر رو ب دستم و دست دیگش رو بهش گفتم رو کتفم گذاشت کمرش و گرفتم و اروم شروع کردیم ب حرکت کردن...لامپ ها خاموش شدن و پیشانیم رو ب پیشانی سحر چسبندم و گفتم ...

مهران : سحر منو میبخشی...ی زندگی عالی باهم شروع کنیم...نمیزارم اب تو دلت تکون بخوره...من دوست دارم مادر بچه هام فرشته ای مثل تو باشه ...

سحر: خیلی وقته بخشیدمت مهرانفقط ..

مهران : فقط چی ...

سحر : پشتم باش تنهام نزار

مهران : بخوام هم نمیتونم...چون عاشقتم

سحر : با شنیدن این حرف لبخند ب لبم امد ...و خودم رو تو بغل مهران جا دادم...مهران دستش رو تنگ کرد و منو ب خودش فشرد...اهنگ تموم شد و همه با هم داد زدن داماد عروس رو ببوس یاالله...عروس داماد رو ببوس یاالله...خجالت زده لب گزیدم که مهران گفت ..

مهران : نمیخوای منو ببوسی...اگه منو بخشیدی

سحر : زشته مهران خجالت بکش

مهران : خجالت چرا خوب زخم ببین...اروم لبهام رو روی لبهای سحر قرار دادم که افراد سالن با جیغ و سوت و کل زدن ما رو همراه کردن ...

سحر: وقتی از هم جدا شدیم دیدم از سقف برگ گل رز روی سرمون میریزه...که لبخند ب لبم امد..بعد تموم شدن مجلس با مهمان ها خدا حافظی کردیم و با چند تا ماشین که همه چون بودن ب طرف خونه ما راه افتادیم..که بعد چند دقیقه با سرعت بالا همه رو پیچند و رفتیم..مهرراان زشته این چه کاری بود

مهران : زشت چیه خانم اگه اینا میومدن تا صبح میومدن ولشون

سحر...وقتی رسیدیم خونه ماشین رو پارک کرد و پیاد شد..کمکم کرد پیاده شدم و دستم رو گرفت و ب سمت خونه رفتیم...وقتی در خونه رو باز کرد رفتم داخل باورم نمیشد تمام وسایل خونه رو عوض کرده بود چقدر زیبا شده بود اینجا واقعا!...ب سمت اتاق ها رفتم مهران منو اول ب سمت اتاق قبلیم برد وقتی در رو باز کرد با تعجب ب کمد بزرگ لباس که پر بود از لباس های زنانه کیف و کفش و غیره با تعجب ب مهران نگاه کردم گفتم ...

مهران : اینم ی کمد برای خانم خوشگل خودم حالا بیا بریم اون طرف بعد میایی اینجا رو میبینی ...

سحر : چشممم...بامهران ب طرف اتاق خواب مشترکمون رفتم در باز شد وایای خدایی من عجب اتاق قشنگی ...باورم نمیشد هرچی بگم کمه ...مهران از پشت بغلم کرد خانمم خوشت امده ...وایای عالی مهران مررسی ...گردنم رو بوسید و گفت هرکاری برای تو انجام بدم کمه خانم من ..اروم اروم منو ب سمت تخت برد و با اجازه گرفتن از من و بوسه های ریز بر گردن و لب های من با مهران یکی شدم جسم من ن روحم با مهران یکی شدخانم من بخواب که فردا باید بریم سفر

سحر : کجا اقااا

مهران : ماه عسل خانم شماللل

بعد بوسیدن لب هایم در اغوش مرد زندگیم ب خواب رفتم

[Forwarded from Unknown]

سحر: بعد رفتن خاله رو ب مهران گفتم ...وایا خاله جون چش بود ...

مهران : نمیدونم والا ...سحر من بره زود میام

سحر : کجااا...منو تنها نزار

مهران : نگران نباش میرم ی جای که خودم رو تخلیه کنم

سحر : بی ادب

مهران : با خنده گفتم الان نگین میاد پیشت تنها نباشی عشقممم

سحر : برو تا خودت رو خیس نکردی

مهران : خنده بلندی کردم گفتم ...داشتیمبعد رفتم سمت سرویس

مرد اول : حسن جان چرا از خانواده عروس کسی نیست

حسن : والا میگن دختره پرورشگاهی کسی رو نداره

مرد اول : حاج مقیمی عرس پرورشگاهی آورده

حسن : اره اینطور میگن

مرد اول : من موندم چطوری اخهحتما دختره خودش رو انداخته ب اینا ...وگرنه اون مهرانی که من دیدم بی بی پدر و مادر رو نمیگیره

مهران : موقع رفتن ب سرویس متوجه حسن قصاب و اون مرد شدم که پشت سر سحر حرف میزدن ...میدونستم اگه جلوشون رو بگیرم بدتر میشه ...ب طرف حسن رفتم

مهران : حسن اقا زن من بی کس و کار نیست تا منو دارهاینقدر پاکه که فکرشون نمیکنی و مثل بعضی ها خودش رو اویزون مردم نمیکنهزن من گلهاین دفع هم مهمون من هستی اینطوری برخورد میکنم ...دفع بعد هرکسی پشت سر زن من حرف بزن باید فاتح خودش و زندگیش رو بخونه ...اینو ب بقیه هم بگو ...در ضمن تو بهتر مراقب دختر خودت باشی ...و راهم رو گرفتم رفتم پیش سحر...

سحر : مهران

مهران : جانم

سحر : چرا عصبی هستی

مهران : هیچی خانم گلم ...بریم برقصیم

سحر : برای من سخته با این کفش ها

مهران : بیا خودم دستت رو میگیرم عشقمم

دست ب دست مهران ب وسط سالن برای رقص رفتیم که ی اهنگ خیلی ملایم و رماتیک شروع شد ...همه رفتن کنار فقط منو سحر وسط بودیم ی دست سحر رو ب دستم و دست دیگش رو بهش گفتم رو کتفم گذاشت کمرش و گرفتم و اروم شروع کردیم ب حرکت کردن ...لامپ ها خاموش شدن و پیشانی سحر چسبندم و گفتم ...

مهران : سحر منو میبخشی ...ی زندگی عالی باهم شروع کنیم ...نمیزارم اب تو دلت تکون بخوره ...من دوست دارم مادر بچه هام فرشته ای مثل تو باشه ...

سحر : خیلی وقته بخشیدمت مهرانفقط ..

مهران : فقط چی ...

سحر : پشتتم باش تنهام نزار

مهران : بخوام هم نمیتونم ...چون عاشقتم

سحر : با شنیدن این حرف لبخند ب لبم امد ...و خودم رو تو بغل مهران جا دادم ...مهران دستش رو تنگ کرد و منو ب خودش فشرد ...اهنگ تموم شد و همه با هم داد زدن داماد عروس رو ببوس یاالله ...عروس داماد رو ببوس یاالله ...خجالت زده لب گزیدم که مهران گفت ..

مهران : نمیخوای منو ببوسی ...اگه منو بخشیدی

سحر : زشته مهران خجالت بکش

مهران : خجالت چرا خوب زنه ببین ...اروم لبهام رو روی لبهای سحر قرار دادم که افراد سالن با جیغ و سوت و کل زدن ما رو همراه کردن ...

سحر: وقتی از هم جدا شدیم دیدم از سقف برگ گل رز روی سرمون میریزه ...که لیخند ب لبم امد ..بعد تموم شدن مجلس با مهمان ها خدا حافظی کردیم و با چند تا ماشین که همه جون بودن ب طرف خونه ما راه افتادیم ..که بعد چند دقیقه با سرعت بالا همه رو پیچند و رفتیم ..مهررراان زشته این چه کاری بود

مهران : زشت چیه خانم اگه اینا میومدن تا صبح میومندن ولشون

سحر ...وقتی رسیدیم خونه ماشین رو پارک کرد و پیاد شد ..کمکم کرد پیاده شدم و دستم رو گرفت و ب سمت خونه رفتیم ...وقتی در خونه رو باز کرد رفتم داخل باورم نمیشد تمام وسایل خونه رو عوض کرده بود چقدر زیبا شده بود اینجا واقعاااا ...ب سمت اتاق ها رفتم مهران منو اول ب سمت اتاق قبلیم برد وقتی در رو باز کرد با تعجب ب کمد بزرگ لباس که پر بود از لباس های زنانه کیف و کفش و غیره با تعجب ب مهران نگاه کردم گفت ...

مهران : اینم ی کمد برای خانم خوشگل خودم حالا بیا بریم اون طرف بعد میایی اینجا رو میبینی ...

سحر : چشممم...بامهران ب طرف اتاق خواب مشترکمون رفتم در باز شد وایای خداییی من عجب اتاق قشنگی ...باورم نمیشد هرچی بگم کمه ...مهران از پشت بغلم کرد خانمم خوشت امده ...وایای عالی مهران مررسی ...گردنم رو بوسید و گفت هرکاری برای تو انجام بدم کمه خانم من ..اروم اروم منو ب سمت تخت برد و با اجازه گرفتن از من و بوسه های ریز بر گردن و لب های من با مهران یکی شدم جسم من ن روحم با مهران یکی شدخانم من بخواب که فردا باید بریم سفر

سحر : کجا اقاااا

مهران : ماه غسل خانم شماللل

بعد بوسیدن لب هایم در اغوش مرد زندگیم ب خواب رفتم

پایان

فصل دوم هم داره